

خانه‌ی خودمان

سینتیا کادوهاتا

ترجمه‌ی شقایق قندهاری



برنده‌ی مدال طلای نیوبری

NEWBERY MEDAL

2014



چاپ
چهارم

به نام خدا

خانه‌ی خودمان

سینتیا کادوہاتا

ترجمه‌ی شقایق قندهاری

متن اصلی کتاب را «خانه ترجمه برای کودکان و نوجوانان»
در اختیار مترجم قرار داده است.



کادوهاتا، سینتیا، ۱۹۵۶ - م.
خانه‌ی خودمان / سینتیا کادوهاتا؛ ترجمه‌ی شقایق فندهاری. -
تهران: افق، ۱۳۸۵.
۲۵۲ ص.

ISBN 964 - 369 - 273 - 6

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: Kira - Kira c2004.

۱. داستان‌های ژاپنی - قرن ۲۰ م. الف. فندهاری، شقایق، ۱۳۵۵ - .
مترجم. ب. عنوان.

خ ۱۷۵ / ک ۳ / PZ ۸۹۵ / ۶۳۵ [ج]
۱۳۸۵

۴۲۷۷۱ - ۸۵ م

کتابخانه ملی ایران



خانه‌ی خودمان

سینتیا کادوهاتا ♦ ترجمه‌ی شقایق فندهاری ♦ ویراستار: مژگان کلهر
اونیفورم جلد: کاظم طلایی
زیر نظر شورای ادبی

شابک: ۶ - ۲۷۳ - ۳۶۹ - ۹۶۴ ♦ ISBN 964 - 369 - 273 - 6

چاپ اول: ۱۳۸۵ ♦ لیتوگرافی: سیب

چاپ: کاج، تهران ♦ تعداد: ۲۲۰۰ نسخه

کلیه‌ی حقوق محفوظ است.

نشر افق: تهران، ص. پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷

WWW.OFOOCO.COM

درباره‌ی نویسنده

سینتیا کادوهاتا رمان‌نویسی است که بیش‌تر داستان‌های خود را در نشریاتی مثل «نیویورکرز»، «مجله گراند استویت» و «پلا شرز» به چاپ رساند. پس از انتشار اولین رمان بزرگسال وی با عنوان «دنیای سیال» «نیویورک تایمز» وی را بدین صورت توصیف کرد: «چهره‌ی درخشان جدیدی در عرصه‌ی داستان». او که جایزه‌ی وایتینگ را نیز از آن خود کرده، هم اینک در لوس آنجلس، کالیفرنیا سکونت دارد.



اولین واژه را از خواهرم لین^۱ یاد گرفتم: «ستاره - ستاره^۲». با این که آن را اشتباهی «سیستاری» تلفظ می کردم، ولی او منظورم را می فهمید. در زبان ژاپنی، «ستاره - ستاره» یعنی «درخشنده و نورانی». لین می گفت وقتی که بچه بودم، همیشه شبها مرا با خودش به جاده‌ی خلوتی می برد و هر دوی مان به پشت، روی زمین دراز می کشیدیم و به ستاره ها نگاه می کردیم. بعد، او بارها و بارها می گفت: «کتی^۳، بگو ستاره - ستاره!، ستاره - ستاره!» و من عاشق این کلمه بودم! وقتی کمی بزرگ تر شدم، برای توصیف تمام چیزهایی که دوستشان داشتم، از عبارت «ستاره - ستاره» استفاده می کردم. آسمان آبی زیبا، توله سگ ها، بچه گربه ها، پروانه ها و حتی دستمال

1. Lynn

۲. Kira - Kira؛ نزدیک ترین معادل ژاپنی این اصطلاح به نظر می رسد - م.

3. Katie

کاغذی‌های رنگی.

مادر می‌گفت که ما عبارت «ستاره - ستاره» را نادرست و نابه‌جا استفاده می‌کنیم و نباید برای توصیف دستمال کاغذی، واژه‌ی «ستاره - ستاره» را به کار ببریم. او از این‌که ما تا این حد با زبان ژاپنی بیگانه بودیم، غصه می‌خورد. و می‌گفت که بالاخره یک روز ما را به ژاپن می‌فرستد، اما اگر لین همراهی‌ام می‌کرد، اصلاً برایم مهم نبود که مرا کجا می‌فرستند.

من، سال ۱۹۵۱، در آییووا به دنیا آمدم و از آن جایی که خواهرم همیشه خاطرات روزانه‌اش را می‌نوشت، از دوران کودکی‌ام چیزهای زیادی می‌دانم. و همین حالا هم دفترچه‌ی خاطراتش را در کشو کنار تختم نگه می‌دارم.

برایم جالب است که خاطراتش، با این‌که با خاطرات من متفاوت است، اما خیلی هم شبیه آن است. مثلاً یکی از قدیمی‌ترین خاطراتم، مربوط به روزی می‌شود که لین، جانم را نجات داد. من تقریباً پنج ساله بودم و او نه ساله. ما در کنار جاده‌ی خلوت نزدیک خانه، با هم بازی می‌کردیم. به هر سو که چشم می‌انداختی، گندم‌زارهای انبوه را می‌دید. سگ خاکستری کثیفی، از یکی از مزارع اطراف‌مان بیرون پرید و پس از چند لحظه، دوان دوان به مزرعه برگشت. لین عاشق حیوانات بود و وقتی توی کشت‌زار، دنبال سگ دوید، موهای بلند مشکی‌اش، در میان شاخه‌های بلند گندم از نظر محو شد. آسمان تابستان، آبی و شفاف بود. به محض این‌که لین میان ساقه‌های گندم

ناپدید شد، ترس برم داشت. او همیشه در کنارم بود، به جز وقت‌هایی که به مدرسه می‌رفت. پدر و مادر هر دو کار می‌کردند و به ظاهر، من هر روز پیش خانمی می‌ماندم که در همسایگی‌مان زندگی می‌کرد، اما در عمل، این خود لین بود که از من مراقبت می‌کرد.

لین که به گندم‌زار رفت، دیگر نتوانستم ببینمش. تا چشم کار می‌کرد، ساقه‌های بلند گندم پیدا بود.

فریاد زدم: «لین!» با این‌که از خانه‌ی خودمان خیلی فاصله نداشتیم، اما وحشت کردم و زدم زیر گریه. نمی‌دانم لین، چه‌طوری خودش را به پشت سرم رساند و بی‌هوا گفت: «بوو...!» گریه‌ام شدیدتر شد. او فقط خندید، بغلم کرد و گفت: «تو بهترین خواهر کوچولوی توی دنیایی!» از این حرفش ذوق کردم و گریه‌ام بند آمد.

سگ، دوان دوان از ما دور شد. ما همان‌جا وسط جاده، به پشت دراز کشیدیم و به آسمان آبی چشم دوختیم. بعضی روزها هیچ‌کس با اتومبیل خود از این جاده‌ی کم‌عرض عبور نمی‌کرد. آن وقت ما می‌توانستیم تمام روز همین‌طور برای خودمان آن‌جا به پشت دراز بکشیم، بدون آن‌که ماشینی ما را زیر بگیرد.

لین گفت: «رنگ آبی آسمان یکی از عجیب‌ترین رنگ‌های دنیاست؛ چون، با این‌که رنگ سیر و تندی دارد، اما در عین حال، شفاف و زلال هم هست. الان من چی گفتم؟»

— رنگ آسمان عجیب و خاص است.

— اقیانوس هم همین‌طور است؛ و چشم‌های مردم هم همین‌طور.

او سرش را به طرف من چرخاند و منتظر ماند تا حرفی بزنم. گفتم:

«رنگ اقیانوس و چشم‌های مردم هم عجیب و خاص هستند.»
و این طوری بود که فهمیدم چشم‌ها، آسمان و اقیانوس، سه چیز کاملاً استثنایی و خاص‌اند با رنگ تُند و سیر و در عین حال، شفاف و زلال. به سمت لین برگشتم. چشمانش مشک‌ی سیر بود، مثل چشم‌های خودم.

ناگهان همان سگ، در حالی که به شدت خُرخر می‌کرد و با خشم دندان‌هایش را نشان می‌داد، از گندم‌زار بیرون پرید. دندان‌هایش زرد و تیز بودند. هر دو از جا پریدیم و جیغ کشیدیم. سگ پاچه‌ی شلوارم را چنگ زد. همین که خواستم خودم را عقب بکشم، سگ شلوارم را پاره کرد و من دندان‌های سردش را روی پوست تنم حس کردم. جیغ کشیدم. «آآ... آآی!»

لین، دُم سگ را کشید و سرم داد زد. «بدو کتی، بدو!» همان‌طور که می‌دویدم، صدای خُرخر سگ و داد و فریاد لین را می‌شنیدم. به خانه که رسیدم، برگشتم و دیدم که سگ، شلوار لین را به دندان گرفته است و لین، مثل یک گلوله‌ی توپ، توی خودش چمباتمه زده است. دویدم توی خانه تا سلاحی - چیزی پیدا کنم. فکرم درست کار نمی‌کرد. از داخل یخچال، یک شیشه شیر برداشتم، و وقتی خودم را به لین رساندم، شیشه را به طرف سگ پرت کردم. شیشه‌ی شیر به سگ نخورد و وسط جاده شکست. سگ، سراسیمه به طرف جاده رفت تا شیرهای روی زمین را بلیسد.

من و لین هر دو با هم به طرف خانه دویدیم، اما او همان جلو در ایستاد. دستش را کشیدم و داد زدم: «بیا برویم!»

او با قیافه‌ی نگرانی گفت: «خُرده شیشه‌ها زبانش را می‌بُرد!»
— خب به ما چه؟

اما او، شلنگ آب را برداشت و با آب، سگ را از محل دور کرد تا زبانش زخمی نشود. لین این‌طوری بود. حتی اگر می‌خواستی او را بکُشی و پایش را گاز بگیری، باز هم تو را می‌بخشید.
لین ماجرای آن روز را در دفتر خاطراتش این‌طور نوشته است:

ساقه‌های بلند گندم دور و برم زیبا بودند؛ آن قدر که دلم می‌خواست برای همیشه همان‌جا بمانم. اما وقتی صدای گریه‌ی کتی را شنیدم، سعی کردم خودم را فوری به او برسانم. خیلی ترسیده بودم. فکر کردم اتفاقی برایش افتاده است!

کمی بعد، وقتی سگ به من حمله کرد، کتی جانم را نجات داد.

اما واقعاً، من قضیه را این‌طوری نمی‌دیدم. اگر او اول جان مرا نجات نمی‌داد، من هم نمی‌توانستم جانم را نجات بدهم. بنابراین، در واقع کسی که جان کس دیگری را نجات داد، لین بود، نه من.
لین، شجاع‌ترین و جسورترین دختر دنیا بود و البته یک نابغه هم بود. یک روز از او پرسیدم: «تو نابغه‌ای؟» جواب داد: «آره!» و این‌طوری شد که به این موضوع پی بردم. حرفش را باور کردم، چون همان روزی که پدرم یادش داد که چه‌طور شطرنج بازی کند، او اولین

دست بازی را بُرد. لین می‌گفت اگر دلم بخواهد، به من هم یاد می‌دهد که چه‌طور شطرنج بازی کنم. همیشه می‌گفت حاضر است تمام چیزهایی را که لازم است در زندگی یاد بگیرم، خودش به من یاد بدهد. می‌گفت بالاخره یک روز پول‌دار می‌شویم و برای پدر و مادرمان هفت تا خانه می‌خریم. اما قبل از آن، پدر و مادرمان برای ما یک خانه می‌خرند.

آن روز باشکوه و شگفت‌انگیز، چندان هم دور نبود. بعدازظهر یکی از روزها، وقتی لین مرا به آشپزخانه کشاند، این موضوع را فهمیدم. او که چشم‌هایش برق می‌زد، گفت: «باید یک چیزی را نشانت بدهم.» دستش را زیر یخچال بُرد و یک سینی از آن‌جا بیرون کشید. توی سینی، پاکت رنگ و رو رفته‌ای بود. لین در پاکت را باز کرد و داخلش را به من نشان داد: پول نقد! گفتم: «این‌ها واقعی‌اند؟»

— آره. مالِ مامان و باباست. برای همان خانه‌ای که می‌خواهیم بخریم.

در آییووا، ما خانه‌ی کوچکی اجاره کرده بودیم. من خانه‌ی اجاره‌ای کوچکی را دوست داشتم، اما لین همیشه می‌گفت فقط عاشقِ خانه‌ی خودِ خودمان است. چون آن موقع می‌توانستیم سگ، گربه و یا یک طوطی داشته باشیم.

لین با اُمید و اشتیاق به من نگاه کرد. گفتم: «مگر پول نباید توی بانک باشد؟»

— آن‌ها به بانک اعتماد ندارند. می‌خواهی پول‌ها را بشماری؟

و پاکت را به من داد. پول‌ها را که توی دست‌هایم گرفتم، حس کردم سرد و نمناکند: «یک، دو، سه...» تا یازده شمردم. یازده تا اسکناس صد دلاری. نمی‌دانستم با این پول چه کار می‌شود کرد. یک بار که در پارکینگ، یک اسکناس یک دلاری پیدا کردم، با آن یک عالمه چیز خریدم. پس با این یازده تا صد دلاری، آدم می‌تواند هر چیزی بخرد. گفتم: «امیدوارم خانه‌مان رنگ آبی آسمانی باشد.»

– همین‌طور هم می‌شود.

لین پول‌ها را سر جایش گذاشت و گفت: «آن‌ها فکر می‌کنند که پول را جای امنی گذاشته‌اند. ولی من خودم دیدم که مامان آن را از این‌جا بیرون آورد.»

پدر و مادر، خواربار فروشی کوچکی داشتند که در آن مواد و محصولات غذایی مشرق زمین را می‌فروختند. اما از بدشانسی، در آییووا اهالی مشرق زمین خیلی کم بود و کمی بعد از این‌که من و لین پول‌های زیر کشو یخچال را شمردیم، کار و کاسبی فروشگاه تخته شد. برادر پدرم، عمو کاتسوهیسا^۱ من، که در یک مرغداری در جورجیا^۲ کار می‌کرد، گفت که می‌تواند در مرغداری کاری برای پدرم دست و پا کند. و گفت که می‌تواند کاری هم در یک کارخانه‌ی کنسروسازی برای مادرم پیدا کند. چند هفته پس از ورشکستگی فروشگاه، پدرم تصمیم گرفت که همه‌مان به جورجیا برویم تا او وارد حرفه‌ی مرغداری بشود.

به همین خاطر، ما همگی یک‌جورهای می‌دیون لطف و محبت

1. Katsuhisa

2. Georgia

عمو کاتسوهیسا، بودیم. در زبان ژاپنی «کاتسو»^۱ یعنی «پیروزی». نمی‌دانم چرا همیشه تصور می‌کردم که «پیروزی» و «پیروی» هر دو یک کلمه‌اند و عمویم را هم سمبل «پیروی» می‌دیدم.

لین عقیده داشت که عمو کاتسوهیسا آدم عجیب و غریبی است، هر چه قدر پدرم آرام و بی‌سروصدا بود، او شلوغ و پرجنب‌وجوش بود. حتی وقتی هم که حرف نمی‌زد، باز کلی سروصدا راه می‌انداخت. سینه‌اش را صاف می‌کرد، بینی‌اش را بالا می‌کشید و با انگشتانش ضرب می‌گرفت. بعضی وقت‌ها، بی‌آن‌که اصلاً از دلیلش سر دریاورم، بی‌مقدمه از جایش بلند می‌شد و با سروصدای زیادی دست می‌زد. و پس از آن‌که توجه همه را به خودش جلب می‌کرد، از نو، مثل قبل سر جایش می‌نشست. عمو حتی موقع فکر کردن هم سروصدا راه می‌انداخت. وقتی به شدت به فکر فرو می‌رفت، لاله‌های گوشش را جور خاصی بیرون می‌داد؛ طوری که قیافه‌ی بدریخت و ناجوری پیدا می‌کرد. وقتی هم که گوش‌هایش به حالت اول برمی‌گشتند، صدایی مثل «پَق» می‌دادند. لین می‌گفت آدم حتی می‌تواند صدای فکر کردن عمو را هم بشنود: پَق! پَق!

روی بینی عمو کاتسوهیسا، جای زخمی دیده می‌شد و داستان این زخم از این قرار بود که در بچگی‌اش در ژاپن، کلاغ‌های بزرگ به او حمله می‌کنند و یکی از آن‌ها می‌خواهد بینی‌اش را از جا بکند. عمو، پدرم و مادرم، هر سه «کی‌پی»^۲ بودند، یعنی در ایالت متحده به دنیا آمده بودند، اما برای ادامه‌ی تحصیل، آن‌ها را به ژاپن فرستاده بودند.

1. Katsu

2. Kibei

کلاغ‌های ژاپن به بدجنسی و شرارت مشهورند. به هر حال این داستانی است که لین برایم تعریف کرده است.

روزی که عمو کاتسوهیسا به آییوا آمد تا کمک‌مان کند که به جورجیا نقل مکان کنیم، گرمای هوا کشنده و جهنمی بود. وقتی صدای کامیون عمو در جاده‌ی خلوت پیچید، همه بیرون دویدیم. کامیون عمو تکان‌تکان می‌خورد و پت‌پت صدا می‌کرد و اصلاً مثل خودش پرسروصدا بود. مادرم پرسید: «یعنی این کامیون ما را تا جورجیا می‌برد؟»

پدرم با مشت به سینه‌اش کوبید. هر وقت می‌خواست بگوید «حتماً!» همین کار را می‌کرد. بعد هم اضافه کرد: «او برادر من است.» پدر ق‌دبلند و درشت هیکل بود و یک متر و هشتاد و سه سانتی‌متر قد داشت. و مادر ظریف و ریزنقش بود و یک متر و سی و دو سانتی‌متر قد داشت. اما با وجود جثه‌ی ریزش، هر بار که از کوره در می‌رفت، ما را حسابی می‌ترساند. صدای نرم و نازکش کاملاً خشن و جدی می‌شد، طوری که اگر به چیزی برمی‌خورد، آن را تکه‌تکه و خرد می‌کرد.

در فاصله‌ای که پدر و مادرم به کامیون عمو نگاه می‌کردند، پدر هر دو دستش را به دور مادر انداخت و او را در آغوش گرفت. خیلی وقت‌ها، پدرم طوری دست‌هایش را دور مادر حلقه می‌کرد که انگار می‌خواست از او محافظت کند.

مادرم گفت: «این‌که او برادر توست، هیچ ربطی به این موضوع ندارد که این کامیون می‌تواند این همه راه ما را تا جورجیا ببرد یا نه.» پدرم گفت: «اگر برادر من بگوید که ما را می‌رساند، پس حتماً

می‌رساند.»

به نظر می‌رسید که در این دنیا، کوچک‌ترین شک و تردیدی به برادرش ندارد. عمو چهار سالی از او بزرگ‌تر بود. شاید او همان قدر به عمو کاتسوهیسا اعتماد داشت که من به لین داشتم.

لین زیر لب گفت: «بی‌رو درباستی، من که شک دارم این کامیون بتواند ما را تا سر همین جاده‌ی منتهی به خانه‌مان برساند، چه برسد به این‌که ما را تا جورجیا ببرد.» آن هفته، «بی‌رو درباستی» کلمه‌ی مورد علاقه‌ی لین بود.

مادرم با شک و تردید نگاه‌مان کرد. او اصلاً دوست نداشت ما در گوشه‌ی با هم حرف بزنیم. فکر می‌کرد وقتی در گوشه‌ی حرف می‌زنیم، داریم غیبت می‌کنیم و او به شدت مخالف این کار بود. پس با حواس خیلی جمع، مرا زیر نظر گرفت. می‌خواست ذهنم را بخواند. لین می‌گفت هر وقت مامان این کار را می‌کند، باید توی ذهن‌مان به واژه‌های پرت و پلا و چرت و پرت فکر کنیم. بنابراین با خودم فکر کردم: فیل، گاو، مومو کو...، دوو فیل. مادر رویش را برگرداند تا کامیون را ببیند.

عاقبت، وقتی کامیون با کلی ترق و تروق روشن شد و راه افتاد، عمو کاتسوهیسا از آن بیرون پرید و بدون معطلی، به طرف من و لین دوید. من چند قدم عقب رفتم، اما او مرا توی هوا بلند کرد و با صدای بلندی گفت: «اسب پالومینوی^۱ کوچولوی من! تو اسب خودمی!» او آن قدر مرا در هوا تاب داد و چرخاند که آخرش سرگیجه گرفتم. بعد، مرا

۱. Palomino؛ اسبی به رنگ طلایی یا کرم با بال و دم سفید - م.

به زمین گذاشت و لین را بلند کرد و همان‌طور که او را در هوا می‌چرخاند، گفت: «دختر گرگی کوچولوی من!»

وقتی لین را پایین گذاشت، پدرم را محکم در آغوش کشید و بعد هم آرام به پشت مادرم زد. اما مادرم خودش را طوری عقب کشید که انگار از صدای بلند او خسته شده بود.

به سختی می‌شد تشخیص داد که پدرم و عمو کاتسوهیسا با هم نسبتی دارند. چون پدر مثل دریایی آرام و بی‌باد و توفان، متین و ملایم بود، و سطحی آرام و یک‌نواخت داشت و کم‌تر دچار اوج و فرود می‌شد. او، درست مثل دیوارِ اتاق خواب‌مان، محکم و استوار بود و همیشه برای این‌که ثابت کند که چه قدر قوی و خوش‌بنیه است، می‌گذاشت ما هر چه قدر که دل‌مان می‌خواهد، محکم به شکمش مُشت بزنیم. بعضی روزها یواشکی غافلگیرش می‌کردیم و با مُشت توی شکمش می‌کوبیدیم، اما پدر اصلاً متوجه‌مان نمی‌شد! بعد هم خودمان، بی‌سروصدا، در حالی که او به رادیو گوش می‌داد، فرار می‌کردیم. انگار نه انگار که اصلاً اتفاقی افتاده است.

پدرم از فکر کردن خوشش می‌آمد. بعضی وقت‌ها که سر میز آشپزخانه می‌نشست، و به شدت به فکر فرو می‌رفت، من و لین دزدکی نگاهش می‌کردیم. او دستانش را توی هم جمع می‌کرد و روی میز می‌گذاشت. او بی‌جهت اخم می‌کرد. گاهی وقت‌ها هم خیلی ملایم سرش را تکان می‌داد. می‌دانستم که هیچ وقت نمی‌توانم مثل پدرم اهل فکر و اندیشه باشم، چون اصلاً نمی‌توانستم این‌قدر آرام و بی‌حرکت یک‌جا بنشینم. لین می‌گفت پدر آن‌قدر فکر می‌کند که

بعضی وقت‌ها هفته‌ها و حتی ماه‌ها طول می‌کشد تا او تصمیمی بگیرد و وقتی هم که در مورد مسئله‌ای تصمیم خاصی می‌گیرد، دیگر به هیچ‌وجه نظرش عوض نمی‌شود. این بار هم او چند هفته‌ای خوب فکر کرد و بعد تصمیم گرفت که ما را هم با خود به جورجیا ببرد. زمانی که به این نتیجه رسید، توی پاکت زیر کتو یخچال، فقط شش صد دلار پول نقد باقی مانده بود.

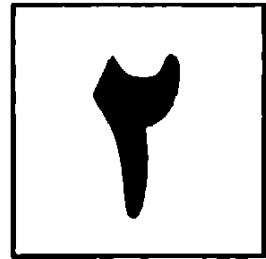
شب‌ی که عمو کاتسوهیسا به آیووا رسید، خیلی زود از سر میز شام بلند شد تا برود بیرون و کمی قدم بزند و با خودش حرف بزند. پس از آن‌که در خانه بسته شد، مادر گفت عمو کاتسوهیسا درست نقطه‌ی مخالف پدر است و همیشه بی‌گدار به آب می‌زند و فکر نکرده کاری را انجام می‌دهد. مادر می‌گفت او بدون آن‌که فکر کند، برای خودش تصمیم می‌گیرد. بعد، صدایش را پایین آورد و آهسته گفت: «به همین خاطر با آن زن ازدواج کرد.» منظورش زنِ اول عمو بود. مادر داشت به معنای دقیق کلمه، غیبت می‌کرد، اما چه کسی جرئت داشت این موضوع را به او بگوید؟ هیچ‌کدام حرفی نزدیم و ساکت ماندیم.

پدر و عمو، از جهات دیگری نیز با هم فرق داشتند. عمو کاتسوهیسا دوست داشت با همه حرف بزند، حتی با خودش. اما پدرم به جز با مادر، دوست نداشت با کس دیگری حرف بزند. در عوض ترجیح می‌داد روزنامه بخواند اما عمو اصلاً اهل روزنامه خواندن نبود و پشیزی هم برای حرف‌های رئیس‌جمهور آیزن‌هاور^۱، ارزش قایل نبود.

1. President Eisenhower

عموی من درست دو و نیم ساعتی‌تر از پدرم قدبلندتر بود. اما شکم نرمی داشت. سال پیش که یک‌بار با مشت توی شکمش زدیم، این موضوع را فهمیدیم. او دادش به هوا رفت و برای‌مان خط‌ونشان کشید که حسابی کتک‌مان می‌زند. آن شب پدر و مادر ما را بدون شام به رختخواب فرستادند، چون معتقد بودند که زدن دیگران، بدترین کارِ ممکن است و به نظرشان دزدی در درجه‌ی دوم و دروغ‌گویی در درجه‌ی سوم قرار داشت.

هنوز دوازده سالم نشده بود که مرتکب هر سه تای این جرم‌ها شدم.



پیش از اسباب‌کشی، تمام مدت، پدر و عمویم کامیون را با کارتن‌ها و جعبه‌هایی که مادر بسته‌بندی کرده بود، پُر کردند. قرار بود فردا صبح زود راه بیفتیم. من و لین در ایوان جلو خانه نشستیم و نگاه‌شان کردیم. عمو کاتسوهیسا نمی‌خواست ما کمک کنیم، چون می‌گفت جلو دست و پا را می‌گیریم.

من و لین با سربازهای شطرنج بازی کردیم. عمو کاتسوهیسا برای رفع خستگی، به ایوان آمد. دست‌هایش را سه‌بار به هم زد. یک دستمال برداشت و بینی‌اش را گرفت. بعد دوباره دست زد و گفت: «در تمام ژاپن، شطرنج‌بازی بهتر از خودم سراغ ندارم.» با این حرفش می‌خواست از لین دعوت کند که با او شطرنج بازی کند.

— حوصله داری یک‌دست بازی کنیم؟

لین مُهره‌ها را روی تخته چید. عمو طوری آستین‌هایش را بالا زد که انگار شطرنج، بازی بدنی طاقت‌فرسا و دشواری است. هنوز یک‌ربع

نشده بود که لین عمو را شکست داد. عمو شطرنج‌باز خوبی نبود و لین را وادار کرد که چندبار با او بازی کند تا بلکه بتواند او را شکست بدهد. با این‌که وقت استراحت تمام شده بود، اما عمو کاتسوهیسا اصلاً متوجه نشد که پدرم دوباره برگشته و دارد جعبه‌ها را توی کامیون می‌گذارد. عمو سه بار پشت سر هم شکست خورد! با این‌حال، باز هم می‌گفت که در تمام ایالت متحده، هیچ شطرنج‌باز ژاپنی‌ای به گرد پایش نمی‌رسد! من اصلاً نمی‌توانستم بفهمم که چه‌طور درباره‌ی خودش این‌طور فکر می‌کند. هر بار که لین او را شکست می‌داد، به روی خودم نمی‌آوردم، اما در دلم لین را تشویق می‌کردم.

بار سوم که عمو شکست خورد، از ایوان پایین رفت و با کج خلقی و ناراحتی، به آن سوی مسیر شن و ماسه‌ای زُل زد. بعد، از توی حلقش سروصداهایی درآورد: «یا...! او... یاه! گا... گر! گر! هوکا - هوی - هووی! گیه - گیه - گیه!» بعد هم یک تُف گنده، درست مثل توپ بیس‌بال، از دهانش بیرون پرید و روی تنها درخت خانه‌مان افتاد و آرام آرام از پوسته‌ی درخت سُر خورد و پایین آمد. من و لین نگاهی به هم انداختیم و بعد، لین طوری ابروهایش را بالا انداخت که انگار می‌خواست بگوید: «دیدی گفتیم! من که به تو گفتیم او آدم عجیب غریبی ست!»

ما فقیر بودیم، اما فقرمان به سبک و سیاق ژاپنی‌ها بود. یعنی هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی، از کسی پول قرض نمی‌گرفتیم. به عبارتی، سالی یک‌بار، هر چه قدر که توان مالی داشتیم، گونی برنج ده پانزده کیلویی می‌خریدیم و تا وقتی که آخرین گونی برنج دست‌نخورده

باقی مانده بود، دغدغه‌ی پول را نداشتیم و نگرانش نبودیم. در خانه‌ی ما هیچ چیز حرام نمی‌شد. پدر و مادر اغلب برای صبحانه از برنج کهنه و پوسته پوسته‌ی ته ظرف برنج اوچازوکی^۱ درست می‌کردند که ترکیب جای سبز و برنج بود. وقتی می‌خواستیم به جورجیا نقل مکان کنیم، بابا و عمو پشت کامیون را با کیسه‌های برنجی که نتوانسته بودیم در فروشگاه‌مان بفروشیم، پُر کردند. وقتی پدر و مادرم به کیسه‌های برنج پشت کامیون نگاه می‌کردند، حس کردم که تماشای کیسه‌های برنج، حس خوبی به آن‌ها می‌دهد. این‌طوری احساس امنیت می‌کردند.

وقتی آن‌ها را در این حال می‌دیدم، خوشحال می‌شدم. به‌خصوص مادرم را که انگار هرگز احساس آرامش و امنیت نمی‌کرد. مادرم گُلی‌تک، ظریف و زیبا بود. این را پدر به ما گفته بود. شاید فقط کمی از لین چاق‌تر بود. اما به قدری ظریف و کم‌بینه بود که اگر آدم اتفاقی به او می‌خورد، احتمالاً بدنش ضرب می‌دید و کبود می‌شد. یک‌بار از روی پله‌ای پایین افتاد و پایش شکست. به نظر او، همین قضیه ثابت می‌کرد که حتی یک پله هم می‌تواند خطرناک باشد. هر بار که به پله‌ای نزدیک می‌شدم، او فوری می‌گفت: «مواظب باش!» مادر دوست نداشت ما بدویم، بازی کنیم یا از جایی بالا برویم، چون فکر می‌کرد همه‌ی این کارها خطرناک است. دوست نداشت ما وسط خیابان خلوت نزدیک خانه‌مان راه برویم، چون می‌گفت خطر همیشه در کمین است. دلش نمی‌خواست بعدها به دانشگاه برویم، چون امکان داشت

1. Ochazuke

فکرهای عجیب و غریبی به ذهن‌مان برسد. او از سکوت و آرامش خوشش می‌آمد. گاهی اوقات پدرم می‌گفت: «هیس! مادرتان رفته حمام.» یا این‌که «دخترها ساکت باشید، مادرتان دارد چای می‌نوشد.» البته ما هیچ وقت نمی‌فهمیدیم که چرا هر وقت که مادر دارد کاری انجام می‌دهد، باید ساکت باشیم. مادرم همیشه دلش می‌خواست با آن لحن آهنگین و صدای باصلابت و محکم خود به ما بگوید: «شیزوکانی!^۱؛ یعنی «هیس!»

اما هرگز به پدر نمی‌گفت «شیزوکانی!» او برای پدر غذا درست می‌کرد و پاهایش را ماساژ می‌داد و پدر هم تمام حساب کتاب‌های مالی را به او سپرده بود. لین می‌گفت حتماً مادرمان فوت و فن به‌خصوصی برای ماساژ دادن پاها بلد است که مردها را ابله و نادان می‌کند. پدرم خیلی مادر را دوست داشت و این موضوع، به من احساس امنیت و آرامش می‌بخشید.

شب قبل از اسباب‌کشی، عمو و پدرم، آن طرف جاده، روی کُنده‌ی درختی نشستند. من و لین قبل از آن‌که بخوابیم، یواشکی نگاه‌شان کردیم. عمویم همین‌طور پشت سر هم حرف می‌زد و پدر تمام مدت فقط شنونده بود و فقط چند بار هر دو با صدای بلند خندیدند.

پرسیدم: «آنها راجع به چی حرف می‌زنند؟»

لین با زیرکی و شیطنت گفت: «راجع به زن‌ها!»

— آنها از زن‌ها چی می‌گویند؟

— این‌که خوشگل‌های‌شان اسباب خنده‌شان می‌شوند.

1. Shizukani

— ا... چه جالب! شب‌بخیر.

— شب‌بخیر!

مادرمان نیمه‌شب، درست مثل همیشه، به اتاق خواب‌مان آمد تا مطمئن بشود که خوابیده‌ایم. طبق معمول، لین خواب بود و من بیدار. معمولاً اگر بیدار بودم، خودم را به خواب می‌زدم تا توی دردرس نیفتم. اما آن شب گفتم: «مامان؟»

— دیر وقت است، چرا بیداری؟

— من بدون بیرا - بیرا^۱ خوابم نمی‌برد.

بیرا بیرا عروسک پفی عزیز دردانه‌ی من بود که مادرم آن را توی یکی از جعبه‌های بسته‌بندی شده جا داده بود. بیرا - بیرا خیلی حرف می‌زد، با صدای بلند می‌خندید و حتی گاهی با پررویی تمام تو رویم می‌ایستاد و جوابم را می‌داد. با این حال من عاشقش بودم.

مادر با لحنی ملایم گفت: «روزی می‌رسد که دیگر به کل بیرا - بیرا از یادت می‌رود.» انگار حتی فکر کردن به این موضوع هم غمگینش کرد. من هم غمگین و غصه‌دار شدم. او پیشانی‌ام را بوسید و رفت. از بیرون سروصدایی به گوشم می‌رسید، چیزهایی مثل «یاه! اوووهه - یاه!» و از این‌جور چیزها. لین به خواب عمیقی فرو رفته بود. از جایم بلند شدم و دیدم که عمو کاتسوهیسا تُف انداخت. پدرم از روی کُنده‌ی درخت بلند شده بود و حالا فقط عمو کاتسوهیسا آن‌جا بود. حتم دارم که او مرد خُل و چلی بود.

غروب روز بعد، از آییووا رفتیم. اگر چه می‌خواستیم صبح حرکت

1. Bera - Bera

کنیم، اما به چند دلیل تا حدودی از برنامه‌مان عقب افتادیم:

۱. من نمی‌توانستم جعبه‌ای را که بیرا - بیرا داخلش بود، پیدا کنم و مطمئن بودم که او گم شده است. به این ترتیب طبیعی بود که عصبی بشوم و کولی بازی دریاورم.

۲. پدر و مادرم یادشان نبود که شش صد دلارشان را کجا گذاشته‌اند.

۳. لین نمی‌توانست بهترین بلوز پشمی‌اش را که رویش گلدوزی داشت، پیدا کند. به این ترتیب طبیعی بود که عصبی بشود و کولی بازی دریاورد.

۴. عمو کاتسوهیسا خوابش بُرد و ما فکر کردیم که این بی‌ادبی است که از خواب بیدارش کنیم.

عمو خودش از خواب بیدار شد. پدر و مادرم هم پول‌شان را پیدا کردند، اما من و لین چیزهای مان را پیدا نکردیم و بنابراین کاملاً طبیعی بود که همین‌طور با بدخلقی تمام، حسابی کولی بازی دریاوریم. آخر سر مادرم گفت: «ما باید همین حالا راه بیفتیم وگرنه من می‌دانم و شما!» و همان موقع به من و لین که اشک می‌ریختیم، نگاهی کرد و گفت: «شاید بد نباشد شما دخترها موقع رانندگی، عموی‌تان را همراهی کنید.»

عمو گفت: «آه، نه! اصلاً دلم نمی‌خواهد شما از مصاحبت دلپذیر دخترها بی‌نصیب بمانید.»

مادرم گفت: «نه، من دلم نمی‌خواهد شما تنها باشید.»
و این‌طوری شد که ما همراه عموی شلوغ و پرسروصدای مان سوار کامیون پرسرو صدایش شدیم. اما هردوی مان آن‌قدر گریه کردیم که دیگر عمو حاضر نشد ما کنارش بمانیم. او کامیون را یک‌طرف اتوبان نگه داشت و ما را سوار ماشین پدر و مادرمان کرد. اما باز آن‌قدر گریه و زاری کردیم که آن‌ها هم ماشین را یک‌طرف کشیدند و با عمو کاتسوهیسا شیر یا خط آوردند تا ببینند ما باید همراه کی برویم. عمو باخت و ما به کامیونش برگشتیم.

در آیووآ من و لین کاملاً شاد و خوشبخت بودیم و من نمی‌فهمیدم که چرا باید به جایی برویم که به گفته‌ی خود پدرم، می‌خواست وارد کاری بشود که از تمام کارهایی که تا به حال انجام داده بود، سخت‌تر بود. اصلاً دلیل این نقل مکان به یکی از ایالت‌های جنوبی را نمی‌فهمیدم؛ جایی که پدرم می‌گفت مردم جنوب، چنان لهجه‌ی غلیظی دارند که آدم حتی نمی‌تواند یک کلمه از حرف‌های‌شان را درک کند و من نمی‌فهمیدم که چرا باید خانه‌مان را با یک آپارتمان کوچک عوض کنیم.

پس از مدت کوتاهی، من و لین اشک‌های مان ته کشید و غصه‌دار و گرفته و بی‌سرو صدا، پیش عمو کاتسوهیسا، توی کامیون، نشستیم. می‌دانستم که اگر به بیرا - بیرا فکر کنم، باز اشکم درمی‌آید. اما چون هیچ کار دیگری نداشتم، باز هم به او فکر کردم. بیرا - بیرا چیزی بین سگ و خرگوش بود و پوست پشمی نارنجی رنگی داشت. پس از لین، او بهترین و صمیمی‌ترین دوستم بود. دوباره زدم زیر گریه و با صدای

بلند جیغ کشیدم: «من بیرا - بیرا رو می‌خوام!»
لین فریاد کشید. «من بلوز پشمی‌ام رو می‌خوام!» و هردوی‌مان
زدیم زیر گریه.

شب گرمی بود. هر وقت که میان گریه‌مان لحظه‌ای مکث
می‌کردیم، تنها صدایی که داخل کامیون به گوش می‌رسید، صدای ملچ
ملوچ کردن عمویم بود که تنباکوی گوشه‌ی دهانش را می‌جوید. حتی
فکر این‌که وقتی عمویم آن تکه تنباکو را تُف کند بیرون، ممکن است
چه اتفاقی بیفتد، مرا به وحشت می‌انداخت. در همین لحظه، او شیشه
را پایین کشید و من فکر کردم همین الان است که «تُف عظیمی» کند.
اما در عوض، با حالت موزیانه‌ای به ما نگاه کرد و گفت: «می‌توانم به
شما دخترها یاد بدهم که چه‌طور مثل یک آقا تُف بیندازید.»

خواهرم از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد و دست از گریه کردن
کشید. من هم همین‌طور. معلوم بود که خواهرم با خودش فکر می‌کند
جالب است آدم یاد بگیرد که عین یک آقا تُف بیندازد. من هم
همین‌طور. مادرمان ما را می‌کُشت.

لین گفت: «قبول!»

او با صدای فوق‌العاده بلندی آروغ زد، بعد هم به ما دو تا نگاه کرد.
متوجه شدم که این آروغ، مقدمه‌ی تف انداختن اوست. من هم
مقداری هوا تو دادم و آروغ زدم. لین هم همین کار را کرد. بعد ته‌گلوی
عمو کاتسوهیسا قاروقور کرد و صدای قاروقورش رفته رفته بلندتر و
بلندتر شد. حتی با این‌که موتور کامیون صدا می‌کرد، اما انگار که
غوغایی در گلویش برپاست. من و لین سعی کردیم عین او از حلق‌مان

صدای قاروقور دریاوریم.

عمو گفت: «هوکا - هوکا - هوکا!»

من و لین از او تقلید کردیم: «هوکا - هوکا - هوکا!»

— گیه - گیه - گیه!

— گیه - گیه، گیه!

او سرش را به طرف پنجره‌ی باز بغل دستش چرخاند و مایع کرم قهوه‌ای قلبه‌ای از دهانش بیرون جهید. مایع کرم قهوه‌ای درست مثل خفاشی بود که یک‌دفعه از داخل غار بیرون می‌پرد. هر دو برگشتیم تا دور شدن مایع قلبه را با چشم‌های خودمان ببینیم. بخشی از وجودم خدا خدا می‌کرد که مایع تُف، به اتومبیلی که پشت سرمان بود، بخورد، اما این‌طور نشد. من خودم را روی لین انداختم تا به پنجره‌ی بغل دست او نزدیک بشوم. گفتم: «هی یایاه!» و کمی آب دهان از گوشه‌ی چانه‌ام افتاد پایین.

کسی چیزی نگفت. نمی‌دانم چرا این سکوت دوباره گریه‌ام را درآورد. عمو کاتسوهیسا که انگار نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و ساکت بماند، پشت سر هم اسم مرا با آواز خواند: «کتی، کتی، کتی...» بعد هم اسم مرا با آهنگ‌هایی مثل «پارو بزن، پارو بزن، قایق‌تو پارو بزن» «آمریکایی زیبا»، «کوکابورا^۱» و چند آهنگ که من تا به حال نشنیده بودم، خواند. یکی از آهنگ‌هایی که خواند این بود: «آه کتی، کتی، به خاطر آسمان‌های عظیم... به خاطر کتی، کتی، کتی...» این بار خنده‌ام گرفت. حس می‌کردم یکی دارد قلقلکم می‌دهد. تا مدتی بپرا -

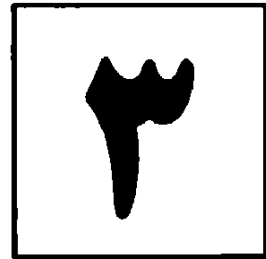
۱. Kookaburra؛ پرنده‌ی ماهی‌خوار استرالیایی - م.

بیرا را به کلی فراموش کردم.

لین هم با خوشحالی و رضایت خاطر لبخند زد. می‌دانستم که چون همیشه دلش می‌خواهد که من شاد باشم، لبخند زده است. عمو کاستوهسیا هم چنان آوازهای کتی‌کتی را می‌خواند و باد موهای مان را پریشان می‌کرد. نگاهی به بیرون انداختم و خواستم در آن سوی مزرعه، «سوده بوشی^۱» را پیدا کنم. آستین کیمونوی دل آسمان را، همان جایی را که به قول عمو کاتسوهیسا، غربی‌ها اسمش را گذاشته‌اند صورت فلکی جبار. چند دقیقه بعد، عمویم آهنگ‌هایی با اسم لین خواند.

لین هم همین‌طور خندید و خندید و خندید.

1. Sode Boshi



ما بدون هیچ توقف خاصی، از دو شهر بزرگ گذشتیم. سنت لوئیز^۱؛ میسوری^۲ و ناشویل^۳؛ از تِنِسی^۴ به سنت لوئیز که رسیدیم، بزرگ‌ترها ما را توی ماشین گذاشتند تا کمی آذوقه و لوازم ضروری بخرند. وقتی مطمئن شدیم که وارد فروشگاه شدند، از ماشین پایین آمدیم تا گشتی در همان اطراف بزنیم.

قدم‌زنان به طرف مجتمع مجاور رفتیم تا نگاهی به یک ساختمان پنج طبقه بیندازیم. تا به حال ساختمانی به این بلندی و با این ارتفاع ندیده بودم.

لین گفت: «در شیکاگو بعضی ساختمان‌ها ده برابر این ارتفاع دارند.»

— مطمئنی؟

1. St. Louis

2. Missouri

3. Nashville

4. Tennessee

— آره. شاید هم حتی پانزده برابر.

به نظر من ساختمان زشت و بدریختی بود، اما چشم‌های لین با شور و هیجان خاصی برق زد. اغلب اوقات چشمان لین بیش‌تر وقت‌ها ستاره - ستاره بود.

— وقتی وارد دانشگاه شدیم؛ نمی‌رویم خوابگاه، به یک مجتمع چند طبقه می‌رویم و در طبقه‌ی آخرش زندگی می‌کنیم. آن وقت من تحصیلات تکمیلی دانشگاه را پشت سر می‌گذارم.

لین دلش می‌خواست یا محقق صنایع موشک‌سازی بشود و یا یک نویسنده‌ی مشهور. با این‌که من درباره‌ی حیوانات اطلاعات زیادی نداشتم، اما او می‌گفت که وقتی من بزرگ بشوم، به آفریقا می‌روم و درباره‌ی حیوانات تحقیق و مطالعه می‌کنم. نمی‌توانم ادعا کنم که دانشگاه اولین مشغله و دغدغه‌ی ذهنی‌ام بود، اما به هر حال اگر لین می‌خواست به دانشگاه برود، خب من هم می‌رفتم.

ما به سمت ماشین برگشتیم و روی کاپوت نشستیم و پاهای‌مان را تاب دادیم. درست عین زن‌هایی که در آییووا بودند و مادرم می‌گفت که آن‌ها زن‌های جلف و سبکی هستند. ما مثل زن‌های جلف، وانمود کردیم که داریم مثلاً سیگار می‌کشیم. اما قبل از این‌که مادر برگردد، توی ماشین رفتیم، چون اگر می‌دید که ظاهر زن‌های جلف را به خودمان گرفته‌ایم، آن قدر غمگین و غصه‌دار می‌شد که احتمالاً باید یک قرص آسپیرین می‌خورد و در این صورت پدر نگران می‌شد و نمی‌توانست خوب رانندگی کند. بعد هم لابد تصادف می‌کردند و می‌مردند. به همین خاطر، با وجود آن‌که دوست داشتم همیشه

شیطان و ناقلا باشم، خیلی تلاش می‌کردم که دختر خوب و مهربانی بشوم.

بعد از آن، تا مدتی توی ماشین پدر و مادرمان بودیم. آن‌ها دو ساعت تمام اصلاً هیچ حرفی نزدند. در عوض بعد که پیش عموی‌مان برگشتیم، عمو یک‌بند، پشت سر هم حرف زد. در شهر ناشویل، پدر و مادرمان را گم کردیم، چون عمو تا چشمش به یک مغازه‌ی امانت‌فروشی افتاد، داخل یکی از خیابان‌های فرعی پیچید و کامیون را گوشه‌ای نگه داشت و داخل مغازه رفت و ما همین‌طور توی کامیون منتظر ماندیم. وقتی از مغازه بیرون آمد، یک دست شطرنج مرمرین خریده بود. آن را به ما نشان داد و گفت که خیلی برایش آب خورده و حالا این، شطرنج خوش‌یمن اوست. عمو از من پرسید که فکر می‌کنم بتواند با این شطرنج خوش‌یمن لین را شکست بدهد یا نه؟ و من گفتم نه. مادرم همیشه می‌گفت که مؤدب باشم، ولی به هر حال این را هم گفته بود که دروغ گفتن کار خیلی خیلی بدی است. همین قضیه باعث شد که راستش را به عمویم بگویم. لین می‌گفت بعضی وقت‌ها آدم مجبور می‌شود خودش در مورد مسئله‌ای تصمیم بگیرد و راهش را انتخاب کند.

ما در جایی به اسم مُتل کانتری بیر^۱ که درست آن‌طرف خیابان، مقابل ایستگاه اتوبوس قرار داشت، توقف کردیم. پدرم گذاشت برای گرفتن اتاق همراهش بروم. وقتی وارد دفتر مُتل شدیم، زن قدبلندی داشت با تلفن حرف می‌زد و می‌خندید. موهایش مثل موهای من

1. Country Bear Motel

مشکی بود، اما ریشه‌های سفیدش بیرون زده بود. او توجهی به حضورمان نکرد، به همین خاطر ما هم منتظر ماندیم.

مُدام به پدر نگاه می‌کردم ببینم که می‌خواهد به زن حالی کند که زودتر تلفنش را تمام کند و کمی عجله به خرج بدهد یا نه. اما او صبورترین و باحوصله‌ترین مرد دنیا بود.

زنی که با تلفن صحبت می‌کرد، گفت: «عزیزم، حتماً شوخی می‌کنی. خودش این را گفت؟! باید همان‌جا و همان لحظه بلافاصله می‌خواباندی توی گوشش!» پدرم اسکناس‌های توی کیف پولش را شمرد. زن لحظه‌ای دهانش را از دم گوشی کنار کشید و رو کرد به پدرم و گفت: «هندی‌ها توی اتاق‌های پُستی جا دارند. بعد یک کلید و فرم پذیرش را به طرف پدرم گرفت.

من گفتم: «ما هندی نیستیم.»

— اهل مکزیک هم نیستیم.

پدرم تابستان آن سال، در اثر کار کردن در فضای باز، سبزه‌رو شده بود.

من گفتم: «ما مکزیکی نیستیم.» اگر مادرم آن‌جا بود، مجبورم می‌کرد که ساکت باشم و حرفی نزنم، اما پدرم بدون هیچ حرفی فقط فرم پذیرش را پُر کرد.

زن باز با تلفن حرف زد. «عزیزم یه لحظه صبر کن.» بعد گوشی را کنار دستش روی میز گذاشت و تمام هوش و حواسش را به من داد. من دست پدرم را گرفتم.

— به من نگاه کن خانم کوچولو.

آخر سر پدرم به حرف آمد. «همان اتاق پُشتی مناسب است.»
— من فقط می‌خواهم از این دختره یک چیزی بپرسم. ببین دختر!
خیلی جدی می‌گویم؛ چون توی زندگی‌ام مشکل و گرفتاری زیاد
داشته‌ام. حالا فقط می‌خواهم این را بدانم. بگو ببینم روی پیشانی من
نوشته شده من دنبال دردسر؟ نکند تو چهره‌ی من چیزی هست که
به مردم می‌گوید: مشکل و دردسر دوست من است؟ دارم خیلی جدی
ازت می‌پرسم.

من با دقت و حواس جمع، به چهره‌ی زن چشم دوختم. بعد،
لحظه‌ای به پدرم نگاه کردم و دیدم که او هم با تمرکز و دقت، به
پیشانی زن چشم دوخته است.

زن حرفش را ادامه داد: «نکند سر و وضع و حالت رگ‌هایم شکل
حرف «دال» کلمه‌ی «دردسر» است؟»

با این‌که رگ‌های روی پیشانی زن خوب معلوم بود و خودش را
نشان می‌داد، اما راستش اصلاً به شکل حرف «دال» نبودند. به همین
خاطر گفتم: «نه خانم.»

— من هم همین فکر را می‌کردم. حالا به اتاق‌تان بروید.
و بار دیگر گوشی تلفن را برداشت. پدرم مقداری پول روی
پیشخان گذاشت. زن سرش را بلند کرد و گفت: «اتاق‌های پُشتی دو
دلار گران‌تر هستند.» پدرم دو دلار دیگر روی پیشخان سر داد.
زن گوشی تلفن را برداشت و پس از آن‌که چند لحظه ساکت بود،
گفت: «آه‌ههه! لعنتی! تو دیگه خیلی با اون مرتیکه می‌سازی و تحملش
می‌کنی!»

پای‌مان را که از مُتل بیرون گذاشتیم، وارد فضای آرام عصرگاهی شدیم. خورشید داشت غروب می‌کرد و افق به رنگ نارنجی سیر درآمده بود. ابرهای حلقه‌ای شکل در آسمان معلق بودند.

پرسیدم: «آه! لعنتی یعنی چه؟»

پدرم خم شد و یواش معنی‌اش را در گوشم گفت. او اصطلاح ژاپنی‌اش را به کار برد؛ که البته لین قبلاً آن را یادم داده بود.

— اما به مادرت نگو که من این را به تو گفتم.

— نه نمی‌گویم. اما خب، واقعاً یکی از رگ‌هایش شکل حرف «دال» بود. اما رگ روی پیشانی‌اش نبود، رگ روی گونه‌اش بود.

— به چشم من که شکل حرف «ب» بود، اما بهت نمی‌گویم که ب مخفف چه کلمه‌ای است.

— چی؟ چی؟ چی؟ به من بگو مخفف چیست!

پدرم نگاهی به دور و برش انداخت، انگار فکر می‌کرد که ممکن است یک‌دفعه سر و کله‌ی مادر پیدا بشود. بعد خم شد و آهسته توی گوشم گفت که حرف «ب» مخفف «بداخلاق» است.

— اگر اون زن این‌قدر بد است، پس چرا دو دلار اضافه به او دادی؟

پدر گفت: «برای این‌که تو باید جایی برای خوابت داشته باشی.»

گفتم: «می‌توانستی او را بزنی.»

پدر بی‌آن‌که حرفی بزند، مرا با دستان قوی و درشتش از روی زمین بلند کرد.

وقتی از اتاق‌مان بیرون رفتیم، دیدیم چند نفر هندی واقعی، روی لبه‌ی جدولی نشسته‌اند. آن‌ها طوری نگاه‌مان می‌کردند که انگار تا به

حال در عمرشان آدم‌هایی شبیه ما ندیده‌اند، و البته ما هم به همین صورت به آن‌ها نگاه کردیم.

در ژاپن هم عده‌ای از مردم شکل هندی‌ها بودند. به آن‌ها آینو^۱ می‌گفتند. عمویم درباره‌ی آینووها به من و لین چیزهایی گفته بود. در واقع آن‌ها نخستین مردمانی بودند که ساکن شمال ژاپن شدند. آینووها خودشان را «مردم آسمانی^۲» می‌نامیدند، چون معتقد بودند که اجداد و نیاکان‌شان آسمانی‌اند و از آسمان آمده‌اند؛ درست همان‌طور که اجداد و نیاکان من اهل توکیو بودند. زن‌های آینوو عادت داشتند روی صورت‌های‌شان سیل خالکوبی کنند. به نظر من و لین، کار جالبی بود. وقتی عموی‌مان سرگذشت آینووها را برای‌مان تعریف کرد، من و لین تا دو هفته هر روز روی صورت‌مان سیل نقاشی می‌کردیم. در آن دو هفته، پدرم از ما عکس می‌گرفت، اما مادرم آن قدر غصه خورد و حالش بد شد که مجبور بود مُدام دراز بکشد و استراحت کند. به نظر مادرم، ژاپن سرزمین آینووها نبود، بلکه برای او ژاپن، سرزمین آبا و اجدادی‌اش محسوب می‌شد. به علاوه، برای او ژاپن همان سرزمینی بود که عاقبت روزی من و لین را به آن‌جا می‌فرستاد تا همان‌جا رفتارهای ظریف زنانه را یاد بگیریم. مادرم عقیده داشت که سبیل گذاشتن اصلاً رفتار زنانه‌ای نیست. نمی‌دانم چرا این‌طور فکر می‌کرد.

آن شب در مُتِل، عمو کاتسوهیسا، بلافاصله از لین نخواست که با او یک دست شطرنج بازی کند. او اول شطرنج را داخل دستشویی بُرد

1. Ainu

2. Sky people

و در را پشت سرش بست. ما از همان پشت در، صدای مین و مین و حرف‌های زیر لبش را می‌شنیدیم. حتی وقتی مین می‌خواستیم به دستشویی بروم، او توجهی به در زدن مین نکرد. به احتمال زیاد به شدت می‌کوشید که تمرکز کند. آخر سر لین مجبور شد مرا به دفتر مُتِل ببرد و برای استفاده از دستشویی آن بخش، از مسئول مُتِل اجازه بگیرد. زنی که رگ‌های برجسته‌ی شیطانی داشت، آن‌جا بود. او بدون هیچ حرفی، فقط با ناراحتی و دلخوری، سری تکان داد و کلید را داد دست‌مان. سرش مرتب می‌افتاد پایین، انگار اصلاً نمی‌توانست سرش را بالا نگه دارد. لین یواشکی گفت: «حالش اصلاً خوب نیست. مین غیبت نمی‌کنم، فقط دارم وضع موجود را توضیح می‌دهم.» سر زن روی پیشخان افتاد. با این‌که اول اصلاً ازش خوشم نمی‌آمد، اما حالا دلم برایش می‌سوخت. از خودم پرسیدم آیا پدر و مادر او هم به اندازه‌ی پدر و مادر مین او را دوست دارند و به او محبت می‌کنند؟

به اتاق‌مان که برگشتیم، دیدیم عمو کاتسوهیسا خودش را آماده کرده که با لین یک دست شطرنج بازی کند. آن‌ها پشت میز کوچک داخل اتاق‌مان نشستند. مین با بیرا - بیرا روی تخت نشستیم و بازی‌شان را تماشا کردم. پدر یک ساعت تمام، کل کامیون را گشته بود تا بیرا - بیرا و بلوز پشمی خواهرم را پیدا کند.

عمو با سروصدا، آشکارا سینه‌اش را صاف کرد. بعد همین‌طور فکر کرد و فکر کرد و گوش‌هایش را بیست و هفت بار چرخاند تا پقی صدا بدهد. خودم شمردم. ده دقیقه‌ای طول کشید تا بالاخره مهره‌ای را حرکت بدهد! اگر مین بودم خیلی حوصله‌ام سر می‌رفت، اما بیرا - بیرا

تمام مدت پشت سر هم با من حرف می‌زد. او هر روز به من می‌گفت که چه کارهایی انجام داده است. او فقط یک بند حرف می‌زد و هیچ کار دیگری نمی‌کرد. البته با لین هم صحبت می‌کرد. بیرا - بیرا به لین می‌گفت آلیس^۱ او کتاب آلیس در آینه^۲ را می‌شناسد و خودش هم می‌تواند - درست مثل آلیس - پا به جهان جادویی آن سوی آینه بگذارد. هر وقت که آدم به تصویر تمیز و شفافى نگاه می‌کرد، جایی مثل یک برکه یا آینه، آن تصویر تا حد زیادی درست مثل خود آن جسم به نظر می‌رسید. اما دنیای تصاویر فرق می‌کرد، آن‌جا سحرآمیز و جادویی بود. معلوم بود که این موضوع را از لین یاد گرفته‌ام. او به من گفت که بیرا - بیرا در جهان جادویی آینه‌ها یک عالمه دوست و آشنا دارد. حتی در آن جهان جادویی خیلی مهم بود و امکان داشت که امپراتور آن سرزمین باشد، اما من، در کنار خود بیرا - بیرایی را داشتم که فقط یک دوست بسیار بامحبت و پرحرف بود.

لین در عرض کم‌تر از دو ثانیه، مهره‌ای را جابه‌جا کرد. عمو کاتسوهیسا تا پانزده دقیقه‌ی بعد، دست به هیچ مهره‌ای نزد. بعدش لین یکی از اسب‌هایش را حرکت داد و عمو کاتسوهیسا با بهت و ناباوری، نگاهش کرد. من خوابم بُرد. وقتی بیدار شدم، لین بی‌حوصله توی صندلی‌اش ولو شده بود. عمو که به شدت توی فکر بود، چهره‌اش بدجوری گرفته و تو هم بود. لین هنوز وزیرش را داشت، اما عمو نه. یک آن خیال کردم که عمو می‌خواهد گریه کند!

چند لحظه بعد، عمو شاه خود را چپه کرد، یعنی تسلیم شد! و از

1. Alice

2. Through The Looking Glass

اتاق بیرون رفت. من و لین باعجله دویدیم پشت پنجره تا بتوانیم تُف انداختن او را ببینیم. او یک جورهایی شبیه همان آب‌فشانی بود که یک بار پدر در یلو استون^۱ ما را به دیدنش بُرده بود. یعنی به طور منظم و در فاصله‌های زمانی مشخص، تُف می‌کرد. هندی‌ها هنوز همان بیرون نشسته بودند. آن‌ها طوری عمو را برانداز می‌کردند که انگار عقلش را از دست داده است.

لین پرسید: «به نظرت بهتر نیست که بگذارم یک بار هم بازی را ببرد؟»

در جوابش گفتم: «نه!»

همان شب، وقتی نیمه شب از خواب بیدار شدم، متوجه روزنه‌ی نوری شدم که از زیر در دستشویی بیرون می‌آمد. تختِ تاشوی عمو خالی بود. می‌دانستم که دارد با تمام وجود روی تخته‌ی شطرنج‌اش کار می‌کند. دلم کمی برایش سوخت. به احتمال زیاد، او هم دلش می‌خواست مثل لین نابغه باشد. شاید هم به آینده‌ی درخشان لین حسادت می‌کرد.

گاهی وقت‌ها به آینده‌ام فکر می‌کردم، چون لین می‌گفت باید این کار را بکنیم. او می‌گفت با این‌که پیش‌بینی و تشخیص مسیر راه در این مرحله کار دشواری‌ست، اما شاید عاقبت یک روز اگر برای پژوهش و تحقیق درباره‌ی حیوانات به آفریقا بروم، شاید بازیکن تنیس فوق‌العاده‌ی عالی و برجسته‌ای بشوم. به هر حال من اصلاً نگران نبودم که آینده‌ام چه‌طور می‌شود و چه چیزی برایم پیش می‌آید.

1. Yellow stone

در واقع اصلاً برایم مهم نبود که نابغه باشم یا زیبا یا حتی این‌که ورزشکار خوب و ماهری باشم. من فقط دوست داشتم حرف‌های لین را بشنوم، با بیرا - بیرا حرف بزنم و آبنبات‌های برنجی بخورم. زنی که آن طرف خیابان ما زندگی می‌کرد، می‌توانست تمام دندان‌های ردیف بالایش را در بیاورد! او اصلاً اجازه نداشت آبنبات جویدنی بخورد. اما من، چون هنوز دندان‌های شیری‌ام را داشتم، می‌توانستم هر نوع آبنباتی را که دلم می‌خواست، بخورم. چون به محض این‌که دندان‌های شیری پوسیده و خراب می‌شدند، خیلی راحت باز دندان درمی‌آوردم و این خیلی عالی بود!

از داخل ماشین، انگار جورجیا تفاوت چندانی با جاهای دیگر نداشت، اما وقتی از اتومبیل پیاده شدیم و با مردم صحبت کردیم، حتی نمی‌توانستیم یک کلمه از حرف‌های‌شان را بفهمیم، چون با لهجه‌ی خاص جنوبی‌ها صحبت می‌کردند. طوری حرف می‌زدند که انگار توی دهان‌شان پُر از کش لاستیکی است! داخل رستوران‌شان که رفتیم هم، مردم همین‌طور به ما زُل زدند. روی تابلوهای رستوران چیزهایی نوشته بود مثل: «دورگه‌ها و سیاه‌پوست‌ها در قسمت عقب» سفیدپوست‌ها در قسمت جلو رستوران نشسته بودند. ما چون نمی‌دانستیم کجا باید بنشینیم، همیشه غذای‌مان را سفارش می‌دادیم و بعد می‌رفتیم بیرون. در آن دور و اطراف هیچ ژاپنی دیگری ندیدم. تا مدتی همه همین‌طور نگاه‌مان می‌کردند. حتی بعضی وقت‌ها خانم سفیدپوستی به طرف‌مان خم می‌شد و با شور و هیجان خاصی می‌گفت: «وای، چه بامزه!» بعضی از سفیدپوست‌ها به صورت‌مان

دست می‌کشیدند، مثل این‌که چندان مطمئن نبودند که ما واقعی هستیم.

شهر جورجیا، به هزار و یک دلیل مشهور بود. در حین حرکت ماشین، لین تک‌تک تابلوها را برایم می‌خواند: گوردون، «ویدالیا؛ مرکز مرغ‌داری جهان»، «کوردیل، مرکز پیاز تازه»، «میلتون؛ معدن بهترین هندوانه‌های جهان»، «درشت‌ترین هلوهای جهان» و «تمپلتون؛ بادام‌زمینی‌های درشت!»

به علاوه در طول مسیر، هفت رستوران دیدیم که همگی مدعی بودند که بهترین جوجه‌های کنتاکی دنیا را دارند. و بارها و بارها از کنار عمارت‌هایی گذشتیم که مربوط به قبل از زمان وقوع جنگ‌های داخلی بودند.

این را لین یادم داد. او یک‌بار خواسته بود یک فرهنگ لغت را به طور کامل بخواند، و به همین خاطر معنی خیلی از کلماتی را که با حرف «الف» شروع می‌شد، می‌دانست. با این‌که ظاهر این عمارت‌ها مثل کوه یا آسمان زیبا نبود، اما به عنوان یک خانه، فوق‌العاده جالب بود. تا قبل از شروع «جنگ‌های داخلی» سفیدپوستان خیلی ثروتمندی در این عمارت‌های بزرگ زندگی می‌کردند و برده داشتند. نمی‌دانستم حالا چه کسی آن‌جا زندگی می‌کند.

شهر کوچک محل سکونت ما، چسترفیلد^۱ نام داشت. عمو به ما گفت که آن‌جا حدوداً ۴/۰۰۱ نفر جمعیت دارد و به غیر از ما، شش خانواده‌ی ژاپنی دیگر هم در چسترفیلد زندگی می‌کردند. با خود ما

1. Chesterfield

جمعاً سی و یک ژاپنی ساکن این شهر بودند. همه‌ی پدرها در مرغ‌داری‌های یکی از شهرهای اطراف کار می‌کردند.

چون عمو می‌خواست با لین درباره‌ی شطرنج حرف بزند، ما بیش‌تر مسیر راه توی کامیون عمو بودیم. من که تقریباً تمام مدت فقط همین‌طور از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کردم. کمی پیش از آن‌که به چسترفیلد برسیم، خوابیدم. وقتی بیدار شدم، دیدم شلوارم را خیس کرده‌ام. اما این قضیه را به لین و عمو نگفتم. قرار بود همگی به خانه‌ی عمو برویم، چون می‌خواست همان شب به مناسبت ورودمان یک مهمانی خوشامدگویی کوچک برپا کند. فکر کردم بهتر است قبل از آن‌که متوجه من بشوند، یواشکی و بی‌سروصدا بروم توی خانه‌اش. ما توی یک خیابان پرپیچ و خم پیچیدیم و خانه‌ی چوبی کوچکی را دیدم که تمام رنگ آن پوسته پوسته شده بود. زمین‌های اطراف خانه‌ها پر بود از ماشین‌های کهنه و زنگ‌زده و تعدادی لاستیک.

مرغ‌ها برای خودشان آزادانه به این طرف و آن طرف می‌رفتند. من و لین، وسط جاده با دیدن یک مرغ مرده، جیغ کشیدیم. سرانجام کنار خانه‌ی کوچکی که درست مثل بقیه‌ی خانه‌ها بود، توقف کردیم.

خانواده‌ی عمو کاتسوهینا برای استقبال از ما، همگی بیرون آمدند. در این شهر، عمویم تنها کسی بود که خانه‌ی شخصی داشت. فضای جلو خانه با شن و سنگ‌ریزه و تک و توکی چمن زرد پوشیده شده بود. رنگ نقاشی خانه، پوسته پوسته شده بود، اما به هر حال از نظر من خود خانه مشکل خاصی نداشت. از حالا به بعد خانواده‌ی خودم هم درست مثل بقیه‌ی ژاپنی‌هایی که در مرغ‌داری کار می‌کردند،

باید در یکی از همین مجتمع‌های آپارتمانی ارزان قیمت مستقر می‌شدند. اما عمو کاتسوهیسا چون با بقیه فرق داشت، در یک خانه زندگی می‌کرد. او نقشه‌های بزرگی در سر داشت. اما پیش از هر چیز باید بگویم که در جنگ جهانی دوم، او جان مردی را نجات داده بود و از او برایش دو هزار دلار ارث باقی مانده بود. بنابراین اگرچه ثروتمند نبود، اما به هر حال نسبت به دیگران وضع مالی بهتری داشت. بعدش هم این‌که با یکی از دوستانش درس می‌خواند تا بتواند به عنوان نقشه‌بردار ساختمان و زمین، مشغول کار بشود. او درباره‌ی خاک و گل و این جور چیزها، اطلاعات زیادی داشت و دلش نمی‌خواست تا آخر عمرش توی یک مرغ‌داری کار کند.

به خانه‌ی عمو که رسیدیم، پسرعموهای دوقلویم، دیوید^۱ و دانیال^۲ با زن عمو فومیکو^۳ دم در منتظرمان بودند. زن عمو گرد و قلنبه بود، با صورتی توپر و شکمی گرد و برآمده و ساق پاهایی تپل. حتی موهایش هم مانند دایره‌ای توپر بالای سرش پیچیده شده بود. دلم می‌خواست یک روز توپ بالای سرش را چپه کنم و ببینم که تویش چیست. عمو بوق زد و برای‌شان دست تکان داد. ما تا از ماشین پیاده شدیم، زن عمو فومی قبل از هر چیز با تمام وجود و تا جایی که نفس داشت، فریاد کشید: «کتی خودش را خیس کرده! کتی خودش را خیس کرده!» من آن قدر خجالت کشیدم که پقی زدم زیر گریه. همه خنده‌شان گرفت. بعد، دیوید و دانیال با صدای بلند داد زدند: «کتی خودش را

1. David

2. Daniel

3. Auntie Fumiko

خیس کرده!» همان موقع، مادرم هم گفت: «کتی خودش را خیس کرده!» اما نگاه پدرم نشان می‌داد که به من افتخار می‌کند. او همیشه، بدون توجه به این که چه حرکت و رفتاری از ما سر می‌زد، به ما افتخار می‌کرد. از چند لحظه بعد که سایر خانواده‌های ژاپنی هم از راه رسیدند، تمام طول شب فقط خوردیم: کوفته برنجی شور، کتلت ماهی، بیسکویت برنجی، آب‌نبات برنجی و جوجه کباب. ما به کوفته برنجی می‌گوییم اونیگیری^۱ و میان خوراکی‌ها، من فقط بلام کوفته برنجی درست کنم. وقتی آدم می‌خواهد کوفته برنجی بپزد، اول دست‌هایش را می‌شوید و بعد به کف دستش نمک می‌زنند. آن وقت به اندازه‌ی یک مشت برنج برمی‌دارد و آن را قلنبه می‌کند.

مادر با گیاهان دریایی و آلوی تُرش، اونیگیری‌های خوشگل مثلی شکل درست می‌کند، اما من فقط همان نوع ساده‌اش را بلام. البته بالاخره وقتی کمی بزرگ‌تر بشوم، مجبورم طرز درست کردن اونیگیری فانتزی مثلی شکل را هم یاد بگیرم، وگرنه هیچ‌کس با من ازدواج نمی‌کند.

ما از روی یکی از درختان اطراف، هلو چیدیم و به صحبت‌های پدر مادرهای مان درباره‌ی کسب و کار گوش کردیم. قرار بود پدرم در مرغ‌داری، مرغ‌های نر و ماده را از هم جدا کند؛ که خودش برای مان توضیح داد زمانی که جوجه‌ها تازه از توی تخم بیرون آمده‌اند و خیس و تازه هستند، جوجه‌های نر و ماده را از هم مجزا می‌کند. آن‌طور که من از حرف‌هایش فهمیدم، او باید آن‌ها را از هم جدا می‌کرد تا بتوانند

1. Onigiri

جوجه‌های نر را بکشند.

در واقع از آن جایی که جوجه‌های نر نمی‌توانستند تخم بگذارند، به هیچ دردی نمی‌خوردند. عمو کاتسوهیسا گفت با این‌که به ظاهر، کشتن آن‌ها غم‌انگیز است، اما به تدریج ما هم یاد می‌گیریم که چه‌طور روحیه‌ی بچه‌های ساکن مزرعه را داشته باشیم، چون به هر حال بچه‌هایی که در محیط مزرعه بزرگ می‌شوند، با مفهوم مرگ آشناوند و آن را می‌فهمند. آن‌ها می‌دانستند که چه‌طور مرگ بخشی از زندگی است. وقتی عمو این حرف را زد، زن عمو و مادرم هر دو به او اخم کردند. البته در تمام مدتی که عمو صحبت می‌کرد، آن‌ها اخم کرده بودند و معنی‌اش این بود که او دیگر نباید صحبت کند.

پس از اخم و تخم مادر و زن عمو، تا چند دقیقه سکوت برقرار شد. من نگاهی به دور و اطرافم انداختم و دیدم لین دارد با بچه‌هایی که ظاهراً هم‌سن و سال خودش بودند، بازی می‌کند. او صدا زد: «بیا بریم!» و من پشت سرشان دویدم. گاهی وقت‌ها بچه‌هایی که از من بزرگ‌تر بودند، دوست نداشتند دوروبرشان بپلکم، اما به هر حال لین همیشه وادارشان می‌کرد که با من هم بازی کنند. آن شب تا وقت خواب‌مان فقط بازی کردیم و بعد، کف زمین اتاق‌نشیمان خوابیدیم. به نظر می‌آمد که بیش از یک میلیون جیرجیرک دوروبرمان آواز می‌خوانند. هلال ماه از لابه‌لای پنجره‌ها می‌درخشید. من و خواهرم، طبق معمول واق‌واق کردن و زوزه کشیدن خودمان را تمرین کردیم تا اگر روزی مادرمان راضی شد که سگ داشته باشیم، بتوانیم با آن‌ها حرف بزنیم. مادر به اتاق‌نشیمان آمد تا ساکت‌مان کند. معلوم نبود که

چرا خسته و نگران است. در واقع هیچ بعید نبود که همین حالا بزند زیر گریه. به همین خاطر ما بدون معطلی خودمان را جمع و جور کردیم و آرام شدیم.

وقتی مادرم را با آن حال و روز دیدم، یاد آیووا افتادم. حتی همین حالا هم دلتنگ یک چیزهایی بودم:

۱. چشم‌انداز: تابستان‌ها هر روز صبح وقتی از پنجره‌ی اتاق خوابم به بیرون نگاه می‌کردم، تا چشم کار می‌کرد، آسمان آبی بود و ساقه‌های گندم.

در زمستان هم برف و آسمان آبی را تماشا می‌کردم.

۲. لیگ مسابقه‌ی بولینگ ژاپنی - آمریکایی ایالت آیووا^۱: شنبه‌ی هر هفته تمام ژاپنی - آمریکایی‌های ساکن مناطق دور و نزدیک، در محل مسابقه‌ی بولینگ در مرکز ایالت دور هم جمع می‌شدند. دوستان پدرم همیشه به ما سکه می‌دادند و می‌گفتند که با گرامافون چه آهنگ و ترانه‌ای را بنوازیم.

۳. خانم چان^۲: بیوه‌ی چینی که در همسایگی‌مان زندگی می‌کرد. اوایل تابستان همان سال کمکش کرده بودیم تا در باغچه‌اش گوجه‌فرنگی بکارد. راستی! او بود که می‌توانست دندان‌های بالایش را در بیاورد!

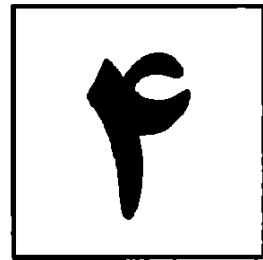
۴. برف: ساختن آدم‌برفی و فرشته، خیلی کیف داشت. بعضی وقت‌ها پدرمان هم با ما بازی می‌کرد. یک‌بار که مادرمان از خانه

1. Iowa State Japanese - American Bowling League

2. Chan

بیرون آمد، پدر یک گلوله‌ی برفی به طرفش پرت کرد. آن لحظه فکر کردم الان است که مادر غش کند، اما پس از مکثی طولانی، لبخند کم‌رنگی روی لبانش نشست.

۵. پدر و مادرم: هر دو آنها در آیووا ساعت‌های ثابت و مشخصی سر کار می‌رفتند. اما حالا این‌جا در جورجیا آنها باید هر روز صبح خیلی خیلی زود به محل کارشان می‌رفتند. قرار بود پدرم سر دوتا کار برود و مادر هم در صورت امکان برای اضافه‌کاری بماند. حتی همین الان هم دلم برای‌شان تنگ شده است و جای خالی‌شان را حس می‌کنم.



در چسترفیلد، ساختمانِ آپارتمان ما یک طبقه بود و درست میان فضای بازی به شکل حرف U ساخته شده بود. آپارتمان ما دو اتاق خواب خیلی نُقلی و کوچک، اتاق نشیمن، آشپزخانه، حمام و دستشویی داشت. کاغذ دیواری آشپزخانه حسابی کثیف و پوسته‌پوسته شده بود و روی دیوار حمام و دستشویی هم کپک زده بود. من و لین پشت سر پدر و مادرمان از این اتاق به آن اتاق می‌رفتیم.

کاملاً معلوم بود که مادر ناراحت است و به همین خاطر پدر هم حالش گرفته شد. با این‌که مادر هیچ حرفی نزد و گله‌ای هم نکرد، اما همه فهمیدیم که چه احساسی دارد. چون حالت چهره‌اش درست مثل وقت‌هایی بود که سردرد داشت.

پدر گفت: «کیوکو^۱، قسمتی از فضای اتاق نشیمن را طوری درست

1. Kiyoko

می‌کنیم که بتوانی آن‌جا خیاطی کنی. این‌طوری خیلی خوب می‌شود.»
مادر هیچ جوابی نداد. پدر ادامه داد: «این‌جا یک یخچال هم هست!»
باز هم مادر جوابی نداد. پدر گفت: «می‌خواهم اتاق دخترها را با رنگ سفید نقاشی کنم و کناره‌ها را رنگ صورتی بزنم!»

آخر سر مادر به حرف آمد: «توی اتاق‌شان فقط به اندازه‌ی دو تا تخت‌خواب کوچک و یک میز تحریر کوچک جا هست. وقتی کتی به مدرسه برود، آن وقت میز تحریرش را کجا بگذاریم؟»

پدر گفت: «خودم برایش یک فکری می‌کنم؛ بسپارش به من.»

— مجبور می‌شویم آن را در فضای کار خیاطی من جا بدهیم.
هیچ‌کس حرفی نزد. احساس گناه می‌کردم که در آینده‌ای نزدیک، میز تحریر من فضای کار خیاطی را خراب می‌کند. من که اصلاً حاضر نبودم به هیچ قیمتی به مدرسه بروم. آن وقت یادم رفت که به چیزهای پرت و پلا فکر کنم. به همین خاطر هم بود که مادرم فکرم را خواند و فهمید که من احساس گناه می‌کنم. او مرا به طرف خودش کشاند و در آغوشم گرفت و ناگهان با خوشرویی و شادمانی گفت: «تقصیر تو که نیست!»

وسط حیاط‌مان یک قاب مخصوص تاب نصب شده بود، اما از خودتاب هیچ خبری نبود. بعضی از بچه‌ها با علاقه و اشتیاق از چارچوب قاب آن بالا می‌رفتند. از آن جایی که هیچ‌کس نمی‌توانست در فضای کوچک داخل آپارتمان کاری بکند، همیشه همه‌ی بچه‌ها بیرون از خانه بازی می‌کردند. وقتی پدرها می‌خواستند با هم صحبت

کنند، همه روی جدول مقابل آپارتمان آقای کاناگوا^۱ می‌نشستند. او یک جوهرهایی سردسته‌شان محسوب می‌شد. زنش، خانم کاناگوا، کار نمی‌کرد و به همین خاطر، پاییز که می‌شد، تمام طول روز از بچه‌های پیش‌دستانی مراقبت می‌کرد. البته من می‌توانستم به مهدکودک هم بروم، اما یک هفته که به آن‌جا رفتم، آن قدر جیغ زدم و داد و هوار راه انداختم که آخرسر پدر و مادرم به این نتیجه رسیدند که شاید بهتر باشد تا کلاس اول مرا به حال خودم بگذارند. با من، سه نفر پیش‌دستانی بودیم، اما چون هر دو آن‌ها از من کوچک‌تر بودند؛ من تنهایی بازی می‌کردم. کمی خواندن و نوشتن بلد بودم و می‌توانستم به تنهایی نقاشی بکشم و طناب بازی کنم، اما بیش‌تر وقت‌ها با بیرا - بیرا بازی می‌کردم. حتی زمانی هم که می‌خواستم بخوابم، او همین‌طور برای خودش وراجی می‌کرد و پشت سر هم حرف می‌زد.

هر روز بعدازظهر، سر ساعت سه و نیم، آن قدر از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کردم تا این‌که سرانجام چشمم به لین می‌افتاد که پیاده از خیابان به طرف خانه می‌آید. توی شهر کوچک محل زندگی‌مان اثری از پیاده‌رو نبود. خانم کاناگوا می‌گفت من عین سگ خانگی لین هستم!

بیش‌تر روزها در جورجیای جنوبی، هوا گرم و شرجی بود. پس از مدرسه‌ی لین، با بعضی از بچه‌های همسایه، روی زمین دراز می‌کشیدیم و به ابرها خیره می‌شدیم. اگر هوا کمی خنک بود، وسطی بازی می‌کردیم. شب‌ها، پیش از آن‌که بخوابیم، پدر و مادرها دم تراس

1. Mr. Kanagawa

می‌نشستند و ما بچه‌ها یا بازی می‌کردیم یا همگی به پشت دراز می‌کشیدیم و به کهکشان راه شیری نگاه می‌کردیم. از همان اول، تماشای آسمان فکر لین بود. در واقع درست همان‌طور که آقای کاناگوا سردسته‌ی پدرها بود، لین هم پس از مدت کوتاهی سردسته‌ی ما بچه‌ها شد. او به شدت دوست داشت که به آسمان نگاه کند و برای‌مان توضیح می‌داد که اگر روزی موجودات فضایی پیش ما به زمین بیایند، به احتمال خیلی زیاد، می‌خواهند با ما حرف بزنند. و درست به همین خاطر هم باید حواس‌مان را جمع کنیم و چشمانی تیز و حساس داشته باشیم.

بعضی شب‌ها، من و لین، قبل از خواب، در دل آرزو می‌کردیم و مُراد می‌طلبیدیم. اول آرزوهای خودخواهانه‌مان را می‌گفتیم، ولی بعد، با آرزویی غیر خودخواهانه، آرزوهای‌مان را به پایان می‌رساندیم. اما با این حال، یک شب لین گفت: «بیا امشب فقط برای خودمان آرزوهای خودخواهانه بکنیم.»

با این‌که کار بدی به نظر می‌آمد، ولی گفتم: «باشد.»

– تو شروع کن.

– من آرزو می‌کنم یک تخت‌کاناپه‌ای داشته باشم و جعبه‌ی

مداد رنگی‌هایم هفت تایی نباشد و شانزده تایی باشد.

– من آرزو می‌کنم روزی بورس بگیرم و بروم دانشگاه. دلم

می‌خواهد در جشن فارغ‌التحصیلی دانشگاه، خودم گل سرسبد باشم. و

ای کاش پول داشتیم و یک خانه‌ی خوب می‌خریدیم.

– ای کاش ما آبگرمکن بهتری داشتیم تا آب همیشه این‌قدر

سرد نبود.

او چیزی نگفت، به احتمال زیاد او هم مثل من احساس بدی داشت. به نظر می‌آمد که شاید بهتر باشد که هر دوی‌مان چیزهای غیرشخصی هم بخواهیم و آن را مطرح کنیم.

لین گفت: «هر کدام از ما می‌تواند یک چیز غیرشخصی هم بخواهد و آن را آرزو کند.»

— من آرزو می‌کنم که تو و مامان هم یک اتاق برای خودتان داشته باشید.

— من آرزو می‌کنم تو همیشه شاد و خوشبخت باشی.

با این حساب، پدر از قلم افتاد. من نمی‌دانستم بزرگ‌ترین آرزو و خواسته‌ی او چیست. فکر کردم او فقط دلش می‌خواهد که از ما مواظبت کند. هر سال، روز تولدش، ما مثل همیشه به او کف ریش هدیه می‌دادیم که پولش را مادرمان داده بود و ظاهراً هم همیشه پدر از آن خوشش می‌آمد.

گفتم: «امیدوارم که بابا مثل بابابزرگ نشود و تا قبل از مرگ موهایش نریزد.»

آخرین موضوعی که هر شب من و لین پیش از خواب درباره‌اش صحبت می‌کردیم، این بود که روز بعد باید با پول‌مان چه چیزی بخریم. پدر هر روز هفته به ما یک سکه‌ی پنج سنتی می‌داد تا با آن برای خودمان تنقلات و خوراکی بخریم. اما آن شب لین گفت: «من و تو از حالا به بعد سکه‌های پنج سنتی‌مان را جمع می‌کنیم تا به بابا و مامان در خرید اولین خانه‌مان کمک کنیم. با این حساب، به جای

آن‌که فقط آرزو کنیم خانه داشته باشیم، خودمان هم کمک می‌کنیم تا واقعاً بتوانیم خانه‌دار بشویم.»

قبول کردن این موضوع خیلی سخت بود، اما چون لین ریس بود، بحث نکردم و چیزی نگفتم. معمولاً هر روز وقتی لین از مدرسه به خانه برمی‌گشت، با هم به بازار می‌رفتیم. آن‌جا، تا مدتی طولانی، فقط با دقت به همه‌ی خوراکی‌ها نگاه می‌کردیم. تا بالاخره تصمیم بگیریم که چه چیزی می‌خواهیم بخوریم، اغلب هم یک دونات شکری می‌گرفتیم. بعد، همین‌طور که در حاشیه‌ی اتوبان قدم می‌زدیم، دونات‌های مان را می‌خوردیم. حتی فکر این‌که از حالا به بعد دیگر چنین چیزهایی نمی‌توانیم بخوریم، آزارم می‌داد، اما به گمانم ارزشش را داشت که برای خرید خانه، این کار را بکنیم.

لین گفت: «کُتی! شب‌بخیر.»

— شب‌بخیر.

در طول پاییز، هوای شرجی و دم کرده ما را خسته می‌کرد؛ گرچه آن‌قدرها هم خسته نمی‌شدیم. وقتی هوا خیلی گرم بود، قبل از شام، کمی می‌خوانیدیم. بعدش لین برایم کتاب می‌خواند و چون نابغه بود، می‌توانست هر مطلبی را بخواند، حتی دایرةالمعارف بریتانیکا^۱. وقتی به خانه‌مان در آیوووا نقل مکان کردیم، ساکن قبلی خانه، جلد حرف «پ» همین دایرةالمعارف بریتانیکا را جا گذاشته بود و ما آن را

۱. Encyclopædia Britannica؛ این دایرةالمعارف برای کودکان و نوجوان و بزرگسالان تدوین شده و بسته به این‌که مخاطبانش کدام گروه سنی هستند، مدخل‌ها را با زبانی مناسب شرح داده و اطلاعات بسیار دقیق و مفصلی به خواننده ارائه می‌دهد. - م.

برای خودمان برداشتیم. می‌خواستیم تک‌تک صفحات آن را بخوانیم. کتاب دیگری که هردوی‌مان خیلی به آن علاقه داشتیم، سیلاس مارنر^۱ بود. ما به شدت طرفدار سرمایه‌داری بودیم و خوش‌مان می‌آمد که سیلاس مارنر آن همه طلا را زیر تخته‌های کفپوش جاسازی کرده بود.

هر موقع که لین از مدرسه دیر می‌آمد، من گریه می‌کردم. و هر بار که گریه می‌کردم، خانم کاناکاوا موضوع را به مادرم می‌گفت. مادرم می‌گفت که من بچه‌ی نق‌نقویی هستم، اما به قول لین، من خیلی هم سالم و شاد بودم و روحیه‌ام، ذاتاً همین‌جوری بود، مثل لین که ذاتاً نابغه و باهوش بود و البته کمی هم ریاست‌طلب. این را خانم کاناکاوا به من گفت.

انگار لین نتوانسته بود در مدرسه با بچه‌های زیادی دوست بشود و به همین خاطر بیش‌تر وقتش را با من می‌گذراند. اولین سالی که در جورجیا بودیم، به همین صورت سپری شد. هر روز از صبح تا ظهر صبر می‌کردم تا لین از مدرسه برگردد و بعد تا شب با هم بازی می‌کردیم. تابستان که دوباره از راه رسید، باز هر روز از صبح تا شب، با هم بازی می‌کردیم.

وقتی شش سالم شد و آماده شدم که به مدرسه بروم، لهجه‌ام تا حد خیلی زیادی مثل جنوبی‌ها شده بود، طوری که دیگر خواهرم را «لین» صدا نمی‌زدم، بلکه می‌گفتم: «لی‌این». تقریباً، در کل منطقه همه مرا می‌شناختند. همان دختر کوچولوی ژاپنی که به جای «شما»

1. Silas Marner

می‌گفت «شما همه» و به جای «واقعاً!» می‌گفت «شما متوجه نیستین.» حتی بعضی وقت‌ها، مردم چند پنی به من پول می‌دادند تا با آن‌ها حرف بزنم. خواهرم تشویقم می‌کرد که با جسارت این کار را انجام بدهم و طولی نکشید که پولدار شدیم.

ما پول‌ها را داخل یک روزنه‌ی قدیمی، میان کاشی زیر وان حمام نگه می‌داشتیم و ماهی یک‌بار، آن‌ها را می‌شمردیم.

روزی که قرار بود فردایش به کلاس اول بروم، لین از من خواست که بنشینم و به حرف‌هایش گوش بدهم. او فقط وقتی با این حالت با من حرف می‌زد که قرار بود اتفاق خیلی خیلی جدی و مهمی بیفتد. همیشه حقیقت را به من می‌گفت و اصلاً طوری رفتار نمی‌کرد که انگار بچه‌ام.

وقتی هم که قرار بود از آییووا برویم، باز هم این لین بود که موضوع را به من گفت، نه پدر و مادرم!

توی اتاق خودمان چهار زانو روی زمین نشستیم. دست‌های یکدیگر را گرفتیم و چشم‌هایمان را بستیم تا لین کلمات تمرکز دهنده‌اش را بگوید: «انسجام افکار... انسجام افکار... انسجام افکار.» این کلمات تمرکز دهنده‌ی ما بود.

او با حالتی جدی به من چشم دوخت: «تحت هر شرایطی و هرطور که شد، وقتی هر دوی‌مان ازدواج کردیم، در همسایگی هم خانه می‌خریم و هر دو در کالیفرنیا، کنار دریا زندگی می‌کنیم.»

به نظر من که هیچ مشکلی وجود نداشت و پیشنهاد مناسبی بود. گفتیم: «اگر قرار است همه‌ی شما نزدیکی دریا زندگی کنید، خب من

هم همین کار را می‌کنم.»

من هیچ وقت دریای کالیفرنیا را ندیده بودم، با این حال حدس زدم باید جای خیلی قشنگی باشد. بعد، او کمی خودش را جلو کشید و فهمیدم که تازه حالا می‌خواهد برود سر اصل مطلب.

— تا حالا متوجه شدی که بعضی وقت‌ها که برای خرید می‌رویم بیرون، مردم به مامان سلام نمی‌کنند؟
— آره.

— خب، ممکن است در مدرسه هم بعضی از بچه‌ها به تو سلام نکنند.

— یعنی چون مرا نمی‌شناسند، این کار را می‌کنند؟
— نه! منظورم این است که چون دل‌شان نمی‌خواهد با تو دوست شوند، به تو سلام نمی‌کنند.

— آخر برای چه؟ چرا دل‌شان نمی‌خواهد با من دوست بشوند؟
یعنی چه کسانی حاضر نبودند با من دوست بشوند؟ این فکر برایم کاملاً تازگی داشت. پدر که همیشه معتقد بود ما هر دو بچه‌های فوق‌العاده‌بی‌نظیری هستیم و لین هم البته همیشه فکر می‌کرد که من عالی و فوق‌العاده‌ام. به همین خاطر، خودم هم فکر می‌کردم که تا حدودی شگفت‌انگیز و شاید حتی محشر و فوق‌العاده‌ام.

— چون در تمام شهر، فقط سی و یک ژاپنی هست. در این شهر بیش از چهار هزار نفر زندگی می‌کنند و بنابراین چهار هزار تقسیم بر سی و یک یعنی این‌که... تعداد آن‌ها خیلی بیش‌تر از ماست. متوجه شدی؟

— نه.

چهره‌ی لین توی هم رفت. او خیلی به ندرت این‌طوری می‌شد:
«یعنی تو متوجه نشدی که تمام دوستان مامان و بابا ژاپنی هستند؟»

— خب چرا.

— دلیلش این است که بقیه‌ی مردم به آن‌ها محل نمی‌گذارند.
آن‌ها خیال می‌کنند که ما یک چیزی مثل پادری یا مورچه و از این‌جور
چیزها هستیم!

حالا حسابی جوش آورده بود.

— مورچه؟

لین یک‌دفعه دستانش را باز کرد و مرا در آغوش کشید: «اگر کسی
با تو چنین رفتاری کرد، کافی است به من بگویی تا خودم خدمتش
برسم!»

— باشد.

بعضی وقت‌ها از حرکات و رفتار لین سر دز نمی‌آوردم. فقط به
خاطر این‌که من خیلی کم سن و سال بودم و او یک نابغه‌ی بی‌نظیر
بود.

بعد، صورتم را بوسید و گفت: «تو شگفت‌انگیزترین دختر دنیایی!»
درست در همان لحظه، مادرم با قیچی آمد تو تا موهای صاف و
بلندم را کوتاه کند. این آداب و رسومی بود که تمام مادران بومی ژاپنی،
یک روز قبل از آن‌که دخترشان را برای نخستین بار به مدرسه
بفرستند، به جا می‌آوردند. مادرم موهایم را تا دم چانه‌ام کوتاه کرد و
مجبورم کرد که آن شب، تا صبح با بیگودی بخوابم. البته از نظر من

مشکلی نداشت چون لین هم همیشه در طول سال تحصیلی، بی‌گودی به موهایش می‌پیچید و به همین خاطر، من می‌دانستم که این کار را همه‌ی دخترهای بزرگ انجام می‌دهند. اما وقتی از خواب بیدار شدم و سنجاق سرها را از توی موهایم درآوردم، آن قدر شوکه شدم که نه می‌توانستم گریه کنم و نه می‌توانستم جیغ بکشم و یا حتی پاهایم را محکم به زمین بکوبم. قیافه‌ام مثل یک گردگیر پَردار شده بود! پس از آن که شوکم برطرف شد، دلم می‌خواست فقط گریه کنم، جیغ بزنم و پاهایم را به زمین بکوبم. با جیغ و داد گفتم: «من نمی‌روم مدرسه!» بعد دوباره جیغ زدم: «نه، نمی‌روم!» توی آینه به خودم زل زدم، چشم‌هایم را بستم و وقتی بالاخره چشم‌هایم را باز کردم، دوباره به خودم زل زدم. بعد پاهایم را یکی پس از دیگری محکم به زمین کوبیدم. لین هاج و واج نگاهم می‌کرد؛ انگار کمی شگفت‌زده شده و کمی هم وحشت کرده بود. مادرم موهایم را شانه کرد تا به اصطلاح مرتب بشود. او گفت من درست مثل آواگاردنر^۱ شده‌ام. لین گفت آواگاردنر هنرپیشه‌ی زن خیلی خوشگلی است که هزاران هزار طرفدار و خواهان دارد.

اگر او این قدر مشهور بود، پس چرا من تا حالا حتی اسمش را هم نشنیده بودم؟ با این حال فکر این که شبیه یکی از ستارگان سینما شده‌ام، برایم خوشایند بود و کمی آرام شدم. پدرم گفت: «تو شبیه... تو شبیه... خب، تو فوق‌العاده بانمک شده‌ای!»

1. Ava Gardner

نصفه شب بود. پدر و مادرم همیشه همین موقع سر کار می‌رفتند اما تا الان هردوی‌شان قدری دیر کرده بودند تا بتوانند در اولین روز مدرسه، زمان بیش‌تری را با من بگذرانند.

مادرم پیراهن مهمانی زرد حریری به تنم کرد. از آن پیراهن خوشم می‌آمد و طولی نکشید که از حالت موهایم نیز خوشم آمد. در واقع پس از مدت خیلی کوتاهی به نظرم آمد که فوق‌العاده جذاب و دلربا شده‌ام. پس از آن‌که پدر و مادرم سر کار رفتند، آرام یک‌جا نشستم و اصلاً از جایم تکان نخوردم تا مبدا موهایم به هم بریزد. حتی حاضر نشدم بگذارم لین به موهایم دست بزند و آن را برایم شانه کند، چون فکر می‌کردم همین حالایش هم فوق‌العاده زیبا و عالی بود. وقتی خانم کاناکاوا آمد به ماسری بزند، باکلی به‌به و چه‌چه گفت چه‌قدر مامانی و قشنگ شده‌ام!

در راه مدرسه، حس کردم یک ملکه‌ام. حتی وقتی از کنار جاده پیاده به طرف مدرسه می‌رفتیم، اصلاً عصبی و دستپاچه نبودم. لین با این‌که فقط یک سارافون ساده به تن داشت، اما موهایش مثل من فر خورده بود. وقتی به خیابانی رسیدیم که آن طرفش مدرسه بود، ایستاد. پرسیدم: «همین است؟» ساختمان مدرسه اصلاً از ساختمان آپارتمان کوچک ما بزرگ‌تر نبود.

— خودش است.

کلی خورد توی ذوقم! نمی‌توانستم بفهمم آن همه جاروجنجال و ادا و اصول، به چه خاطر بوده و چرا من بهترین لباسم را پوشیده‌ام. پای‌مان را که داخل حیاط مدرسه گذاشتیم، دیدم که همه‌ی

دخترها مثل لین لباس پوشیده‌اند. بیش‌تر آن‌ها یا سارافون به تن داشتند یا دامنی ساده با بلوزی سفید. لین مرا تا صف کلاس‌مان رساند. من هم با توجه به شماره‌ی کلاس‌مان همان جا تک و تنها ایستادم. کلاس شماره‌ی ۱۰۰. دخترهای دوروبرم همگی حرف می‌زدند و با هم بازی می‌کردند. آن‌ها هم موهای‌شان را پیچیده بودند، اما موی هیچ‌کدام‌شان به قدر موهای من فر نبود. سرانجام زنگ به صدا درآمد و حدود دوازده دختر پشت سر من توی صف ایستادند.

کسی به شانهام زد، وقتی برگشتم، دیدم دختری که درست پشت سر خودم ایستاده، می‌گوید: «تو چینی هستی یا ژاپنی؟»
جواب دادم: «ژاپنی.»

بعد دختر دیگری صدا زد: «اسم ژاپنی‌ات چیست؟»
با این‌که چندان مطمئن نبودم منظورش چیست، گفتم: ناتسوکو^۱ که البته اسم دومم بود، به معنی تابستان؛ یعنی درست همان موقعی که به دنیا آمده بودم. اسم دوم خواهرم آکیکو^۲ بود، به معنی پاییز؛ یعنی همان موقعی که به دنیا آمده بود.

بعد دختر دیگری گفت: «چه بلایی سر موهایت آمده؟»
حس کردم که نمی‌خواهد به من توهین کند، فقط کمی کنجکاو بود. اما صورتم گر گرفت و جوابش را ندادم.

همان موقع، معلم‌مان آمد تا ما را به طرف کلاس‌مان راهنمایی کند. با دیدن پیراهن من لبخندی زد و گفت: «می‌خواهی بروی

1. Natsuko

2. Akiko

مهمانی؟» دلم می‌خواست همان لحظه به خانه برگردم، اما شک داشتم بتوانم بدون کمک لین راه را درست پیدا کنم.

در کلاس که باز شد، معلم گفت امروز، هر کس می‌تواند هر جایی که دلش می‌خواهد بنشیند. همه‌ی دخترهای دوروبرم جیغ و داد می‌کردند، یواشکی ریز ریز می‌خندیدند و از این طرف به آن طرف می‌دویدند. طولی نکشید که بالاخره همه یک‌جا نشستند. زنگ تفریح که خورد، با همان پیراهن مهمانی‌ام، درست وسط حیاط مدرسه ایستادم. یک‌بار وقتی دو تا از دخترهای هم‌کلاسی‌ام از کنارم می‌گذشتند، بلند گفتم: «واقعاً مدرسه کسل‌کننده است، مگه نه؟»

اما آن‌ها هیچ اعتنایی به من نکردند. لین از داخل ساختمان بیرون آمد تا کنارم باشد. او به من گفت چون معلم کلاشش می‌خواست او را تشویق کند، مجبور شده چند دقیقه پس از زنگ تفریح، همان‌جا در کلاس بماند.

بعد از ظهر همان روز، وقتی جواب سؤالی را نمی‌دانستم، معلم با ناامیدی نگاهم کرد و گفت: «شنیدم خواهرت خیلی باهوش است.» با این حال، اصلاً حسودی‌ام نشد. من به او افتخار می‌کردم.

هنوز درست و حسابی به مدرسه نرفته بودم که مادرم خیلی جدی چاق شد. او تندتند به دستشویی می‌رفت، مرتب حالت تهوع داشت و بالا می‌آورد و آب خیلی زیادی می‌نوشت. تازه چیزهای عجیب و غریب و خاصی هم می‌خورد. مثلاً پشت سر هم قاشق قاشق سس مخصوص جوجه کباب می‌خورد. به همین خاطر، مجبور شدیم کلی شیشه‌ی سس جوجه کباب در کابینت بگذاریم. یک روز خواهرم مرا

نشاند و پس از آن که به قول خودش هم فکر و هم دل شدیم، گفت که ما به زودی صاحب یک برادر کوچولو می‌شویم.

وقتی کلاس اول بودم، مادر سامسون ایچیرو تاکشیم^۱ را به دنیا آورد. اسم وسطی‌اش به معنی پسر اول است. سم که متولد شد، همه‌ی پرستارهای بیمارستان به نوبت می‌آمدند تا او را ببینند. آن‌ها تا به حال نوزاد ژاپنی ندیده بودند. گاهی وقت‌ها روی باسن نوزادهای ژاپنی پُر از کبودی و کوفتگی است و سم هم دقیقاً همین‌طور بود. هیچ‌کس او را کتک نزده بود، اما بدن بعضی از نوزادهای ژاپنی، بی‌دلیل همین‌جوری است. جالب این‌جا بود که همین آدم‌هایی که به مادرم محل نمی‌گذاشتند، مجذوب این نوزاد ژاپنی شده بودند. و البته شاید وقتی بزرگ می‌شد، به او هم محل نمی‌گذاشتند و با او هم مثل یک مورچه رفتار می‌کردند! من از این‌که می‌دیدم پرستارها روی شیشه خم می‌شوند و با به‌به و چه‌چه با سامسون کوچولو حرف می‌زنند لذت می‌بردم، چون فکر می‌کردم در تمام دنیا، او بامزه‌ترین و جذاب‌ترین نوزادی است که به دنیا آمده و من به وجودش افتخار می‌کردم.

وقتی مادرم از بیمارستان مرخص شد و با سم به خانه برگشت، به فاصله‌ی خیلی کوتاهی، به سر کارش رفت. نوبت کاری‌اش دیروقت بود و او تا نیمه‌های شب سر کار می‌ماند. در طول روز که من و لین در مدرسه کلاس تابستانی داشتیم، خانم کاناگاوا از سم نگهداری می‌کرد.

1. Samson Zchiro Takeshima

لین خودش خواسته بود به کلاس‌های تابستانی برود تا بلکه زودتر از دبیرستان فارغ‌التحصیل بشود. اما من به زور سر کلاس‌های تابستانی می‌رفتم، فقط به اجبار و خواسته‌ی پدر و مادرم. بعد از مدرسه ما سراسیمه و هیجان‌زده به خانه می‌دویدیم تا از برادر تازه واردمان نگهداری کنیم.

شب‌ها من، لین و سم روی همان جاده‌ی خلوت دراز می‌کشیدیم و به ستاره‌ها نگاه می‌کردیم. وقتی من و لین آواز ستاره - ستاره، ستاره - ستاره را می‌خواندیم، سم وسط ما دوتا دراز می‌کشید.

یکی از شب‌های خیلی گرم تابستان، پدرم در مرغ‌داری ماند. بعضی وقت‌ها که می‌خواست بیش‌تر بخوابد، همان‌جا می‌ماند تا دیگر وقتش را به رانندگی اختصاص ندهد. مادر هم خوابیده بود و ما یواشکی، با همان لباس راحتی توی خانه، زدیم بیرون و درست وسط خیابان دراز کشیدیم. من دوست داشتم لباس راحتی خانه‌ام را بیرون هم بپوشم. حتماً وقتی بزرگ بشوم و یک تنبل درست و حسابی از کار دریایم، با همان لباس راحتی خانه، هر جا که بخوام و دوست داشته باشم، می‌روم! چون لین خیلی چیزها را می‌دانست، همیشه دوست داشتم از او سؤال کنم.

ازش پرسیدم: «اگر همه‌ی ستاره‌ها با تکه‌های یخ درست شده باشند و یک راست از آسمان بیفتند روی ما، چه می‌شود؟»
لین گفت خیلی عالی می‌شود. اما او از کجا می‌دانست؟ خب شاید چون از همه چیز خبر داشت!

بعد، پرسیدم: «اگر یک‌دفعه تمام بوته‌های چای چین از آسمان

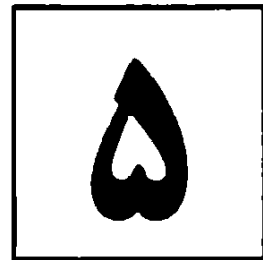
سقوط کنند و روی ما بیفتند، چه؟»

او گفت که باز هم خیلی عالی می‌شود.

آخر سر خواب‌مان گرفت و به خانه برگشتیم. حالا دیگر در اتاق خواب‌مان، علاوه بر دو تخت من و لین، تخت کوچک سم هم بود. و لین هر موقع می‌خواست درس بخواند، از میز آشپزخانه استفاده می‌کرد. بعضی شب‌ها دلم می‌خواست سم را روی تخت کوچک خودم بگذارم تا او تنها نخوابد. اصلاً دوست نداشتم هیولاها، همان دیوهایی که نگهبان دروازه‌های جهنم بودند، شبانه برادرم را با خودشان ببرند. من در تمام طول شب برادرم را بغل می‌کردم.

سم که یک ساله شد، تازه فهمیدم که مدتی پس از به دنیا آمدنش،

بیرا - بیرا را گم کردم، اما اصلاً متوجه نشدم!



هیچ بچه‌ای به اندازه‌ی سَمی آرام و بی‌سروصدا نبود. او خیلی کم گریه می‌کرد. لین مواظب من بود و من هم مواظب سَمی. و همگی از هم نگهداری می‌کردیم. شاید باورش کمی سخت باشد؛ اما تا چند سال بعد، هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. فوق‌العاده بود. ما تمام وقت‌های آزادمان را کنار هم می‌گذرانیدیم. در آن سال‌ها، خواهرم در دفترچه‌ی خاطراتش، فقط زمانی که سَمی راه رفتن و حرف زدن را یاد گرفت، به ترتیب و به تاریخ روزش، یادداشت کرده است و نوشته که هر شب تکالیف درسی‌اش چه بوده، پدر و مادرمان چه ساعتی از سر کار به خانه برمی‌گشتند و خلاصه، هر چیزی را که به ذهنش می‌رسیده، یادداشت کرده است. من تا به حال دست خطی به این خوبی و تمیزی، ندیده‌ام. گاهی وقت‌ها که لین می‌خواست در دفترچه‌ی خاطراتش چیزی بنویسد، می‌نشستم و نوشته‌اش را نگاه می‌کردم و همیشه با دیدن دست خط تمیز و عالی‌اش شگفت‌زده می‌شدم.

هر از چند گاهی عمویم ما را با خودش به سفر می‌برد و چادر می‌زدیم. به قول لین، سفر با عمو و چادر زدن در فضای باز، بیش از هر کار دیگری لذت‌بخش بود. در این مورد با او موافق بودم. اما لین از من پرسید: «تو همیشه فقط به خاطر این‌که من حرفی می‌زنم، با آن موافقت می‌کنی یا این‌که نه، واقعاً و راست راستی با نظر من موافقی؟» از آن‌جا که اصلاً نمی‌توانستم تفاوت میان این دو حالت را بفهمم، در جواب فقط گفتم: نمی‌دانم.

لین که می‌خواست در صورت امکان نویسنده‌ی معروفی بشود، گاهی وقت‌ها سعی می‌کرد در دفترچه‌ی خاطراتش داستان خیلی کوتاهی هم بنویسد:

روزی روزگاری، جادوگر دیوانه و عجیب و غریبی، تمام موجودات دنیا را طلسم کرد. ناگهان طوری شد که همه‌ی حیواناتی که قبلاً می‌توانستند پرواز کنند، حالا فقط می‌توانستند راه بروند و تمام حیواناتی که قبلاً فقط راه می‌رفتند، حالا فقط می‌توانستند پرواز کنند. با این اوضاع و احوال، اسب‌ها در دل آسمان پرواز می‌کردند و وقتی روی بام خانه‌ها می‌نشستند، پر و بال‌شان را با نوک خود تمیز می‌کردند و هزاران هزاران پرنده در عرض خیابان و در حاشیه‌ی اتوبان‌ها می‌دویدند. اما در مورد ماهی‌ها، بهتر است اصلاً حرف‌شان را هم نزنیم! ماهی‌ها رانندگی کردن را یاد گرفتند و آدم‌ها همه ساکن دریا شدند.

پایان

به گمانم تنها بهانه‌اش برای نوشتن چنین داستانی این بود که خودش عاشق این بود که کنار دریا زندگی کند. عشق و علاقه‌ی لین به دریا، یکی از آن مواردی بود که هرگز نظر او درباره‌اش عوض نشد. اولین خواسته‌اش ورود به دانشگاه بود و دومین خواسته و آرزویش، که همیشه با اشتیاق در انتظارش بود، زندگی در کنار دریای کالیفرنیا بود. سومین آرزو و خواسته‌اش هم این بود که صاحب خانه بشویم که این یکی، بزرگ‌ترین آرزوی مادرمان هم به حساب می‌آمد.

تقریباً، تمام هفته‌ها تا حد زیادی مثل هم می‌گذشتند. مدرسه خسته‌کننده بود و مشق نوشتن نیز کسل‌کننده. اما بازی کردن با خواهر و برادرم کلی کیف داشت. در واقع روزهایمان همین‌طور یک‌نواخت و بدون هیچ اتفاق غیرمنتظره و خاصی سپری می‌شد.

همه‌ی تغییر و تحولات، از همان زمستانی شروع شد که من ده سال و نیمه شدم. در یکی از روزهای ماه ژانویه که هوا به طور غیر عادی گرم بود، پس از پایان مدرسه، با تمام بر و بچه‌های همسایه، وسطی بازی می‌کردیم و مثل همیشه، مسئولیت بازی به عهده‌ی لین بود. او گفت: «کتی، تو آن‌جا بایست و توشی^۱، تو این‌جا بایست.» و به این ترتیب جای همه را مشخص کرد. بعد هم یکی از پسر بچه‌های کوچک را انتخاب کرد تا وسط بایستد. پسر بچه توپ را به طرف لین پرت کرد که البته چون لین خیلی فرزند و باهوش بود، گرفتن توپ کاری برایش نداشت. با این حال، وقتی توپ پایین آمد، به سینه‌ی لین خورد و او، همان‌طور که تلوتلو می‌خورد، عقب عقب رفت. همه خندیدند به

1. Toshi

جز من. چشم‌های خواهرم کمی لوج شد و باز هم همه‌ی بچه‌ها خندیدند. من که لین را بهتر از هر کسی می‌شناختم، اصلاً نخندیدم. گفتم: «لی... این!» و سراسیمه به طرفش دویدم.

با این‌که کمی تلوتلو می‌خورد، گفت: «من حالم خوب است.»
— چیزی شده؟

— نمی‌دانم. یک لحظه حس کردم که انگار همه چیز دور سرم می‌چرخد.

— حس کردی چی می‌چرخد؟!

— همه چیز.

من پشت سرش به خانه برگشتم. او بلافاصله رفت خوابید و حتی شام هم نخورد.

آن شب لین نتوانست در نوشتن مشق‌هایم به من کمک کند و همین قضیه بیش‌تر نگرانش کرد. من همیشه در مدرسه فقط نمره‌ی C می‌گرفتم. تا به حال پیش نیامده بود که در درسی نمره‌ی B و یا حتی D بگیرم. پدرم می‌گفت «C» مخفف «ثبات و پافشاری^۱» است و تا زمانی که من با پشت‌کار تمام سعی و تلاش خود را بکنم، او هم‌چنان به من افتخار می‌کند. به گمانم من هم درست به اندازه‌ی لین «جدیت» به خرج می‌دادم تا نمره‌ی خوبی بگیرم. در واقع وقتی آدم، خوب به قضیه فکر می‌کرد، متوجه می‌شد که بدون شک، این جدیت باعث می‌شد که احساس غرور و افتخار کند. لین همیشه نمره‌ی A می‌گرفت. او مدرسه را خیلی دوست داشت.

۱. Consistency؛ به معنی همان ثبات و پایداری است - م.

به هر حال لین روز بعد حتی به مدرسه هم نرفت. همیشه حتی اگر مریض بود با کلی التماس و خواهش، از مادرمان می‌خواست که اجازه بدهد تا او به مدرسه برود. اولین باری بود که می‌دیدم لین از ماندن توی خانه و نرفتن به مدرسه خوشحال است. وقتی از مدرسه به خانه رسیدم، دیدم دکتری که آمده، دارد می‌رود. خانم کاناگوا هم آن‌جا بود و به من گفت که دکتر برای لین قرص آهن تجویز کرده است.

آن شب سر شام پدر گفت که فکر می‌کند لین طوری‌اش نشده و فقط به مادرمان رفته که خیلی زود، خسته می‌شود. مادرم گفت که در بچگی، یک‌بار از شدت ضعف و خستگی حدود یک سال در بستر مانده! اما هیچ‌کس علتش را نفهمیده. به همین خاطر، من هم تصور کردم که لین دارد دوره‌ی بحرانی‌ای را پشت سر می‌گذراند، درست مثل مادرم که چنین دوره‌ای را طی کرده بود.

اما یک شب، لین در حالی که گریه می‌کرد، از خواب بیدار شد. یادم نمی‌آمد بعد از آن روزی که آییووا را ترک کرده بودیم، باز هم لین گریه کرده باشد. وقتی از خواب بیدار شد، گفت که خواب دیده با شادمانی و خوشحالی در اقیانوس شنا می‌کند.

لین با هیق هیق گفت: «خورشید می‌درخشید. همه چیز خیلی زیبا بود.»

— پس چرا با دیدن چنین خوابی گریه‌ات گرفت؟

— به خاطر این‌که فقط روحم در اقیانوس شنا می‌کرد و خودم نبودم.

— روح چیه؟

– بخش نامریی وجود ما.

من اصلاً نمی‌توانستم توضیحش را بفهمم. اول این‌که نمی‌فهمیدم منظورش از «بخش نامریی وجود ما» چیست. بعدش هم به نظرم خوابش خیلی هم شادی‌بخش و خوب بود. با این حال از آن جایی که می‌دانستم لین همیشه راست می‌گوید و حق با اوست، من هم کمی نگران شدم. او یک‌دفعه گفت: «عزیز دلم، نگران نباش. من خوبم. بگیر بخواب.»

و خوابیدم.

روز بعد شنبه بود و لین تمام روز روی تختش دراز کشید. دلش می‌خواست هیچ‌کس مزاحمش نشود. کسی با او حرف نزند و کاری به کارش نداشته باشد.

پرسیدم: «دلت می‌خواهد برایت کمی آب‌نبات بگیرم؟»

لین گفت: «نه.»

گفتم: «دلت سیب می‌خواهد؟»

لین گفت: «نه.»

پرسیدم: «اصلاً دلت یک هم‌صحبت می‌خواهد؟»

جواب داد: «نه.»

لین، حتی با وجود احساس ضعف و خستگی گاه و بی‌گاهش، باز هم به من در درس‌هایم کمک می‌کرد. راستش اگر کمک‌های او نبود، شاید چند تا نمره‌ی D هم می‌گرفتم. اصلاً نمی‌توانستم بفهمم مدرسه رفتن چه فایده‌ای دارد. آدم مجبور بود تمام روز روی یک صندلی بنشیند، کلمه‌ها را بخواند، اعداد و ارقام را با هم جمع کند و سرمشق‌ها

را بنویسد. تازه آدم حتی اجازه نداشت آدامس بجود، برای کسی یادداشت یا نامه‌ی کوتاه‌ی بنویسد؛ که البته من هم کسی را نداشتم که برایش نامه بنویسم. اما به هر حال وضع این‌طوری بود و نباید حرف می‌زدیم، مگر زمانی که می‌خواستیم جواب سؤال‌های معلم را بدهیم. اما لین واقعاً از خواندن داستان و جمع و ارقام خوشش می‌آمد و جواب تمام سؤال‌های معلم را بلد بود. او چهارده سالش بود و آن‌قدر خوشگل و جذاب شده بود که همه‌ی دخترها از سر حسادت هم که شده، مجبور بودند به نوعی به او اهمیت بدهند. البته لین از همان اول هم خیلی خوشگل بود. پوستی با طراوت و چشمانی فروزان داشت و موهای پرپشت و بلندش می‌درخشید. حتی با این‌که همه‌ی دخترها موهای‌شان را فر می‌زدند، اما او موهایش را صاف نگه می‌داشت و همین حالا هم موهایش تا وسط کمرش می‌رسید. آخرسر، آمبر^۱، که یکی از دخترهای پُرطرفدار کلاس بود، دلش را به دریا زد و صمیمی‌ترین دوست لین شد. البته این را هم بگویم که من همیشه احساس می‌کردم که هم‌چنان بهترین و صمیمی‌ترین دوست لین هستم، اما شاید پس از من، آمبر نزدیک‌ترین دوستش بود.

زمستان آن سال، دوستی صمیمانه‌ی لین و آمبر، اتفاق مهمی محسوب می‌شد. اما پس از مدتی این رابطه‌ی دوستانه، واقعاً آزاردهنده شد. آمبر همیشه همه جا با ما بود. او از آن دخترهای پرناز و ادا و پرعشوه‌ای بود که همیشه سعی می‌کرد خیلی به خودش برسد و سر و وضع شیک و مرتبی داشته باشد. او خیلی شق ورق و راست راه

1. Amber

می‌رفت. تمام زمستان و بهار، امبر و لین چپ و راست در حالی که تعدادی کتاب روی سرشان قرار داشت، به اتاق نشیمن می‌رفتند. امبر می‌گفت: «خانم‌های خیلی شیک‌پوش این‌طوری راه می‌روند.»

گفتم: «به نظر من که خیلی مضحک و مسخره است!» به لین نگاه کردم به امید این که حرفم را تأیید کند، اما او به من اخم کرد.

موهای امبر قهوه‌ای بود و می‌گفت به محض این که شانزده سالش بشود، آن‌ها را بلوند می‌کند. چشم‌هایش آبی نبود و قهوه‌ای بود! که از این نظر خودش بسیار افسوس می‌خورد و ناراحت بود. هر موقع که فنجانی را در دست می‌گرفت، انگشت کوچک دستش را بالا می‌برد. از همه بدتر این که، کم‌کم داشت لین را هم غیرعادی و عجیب و غریب می‌کرد. مثلاً از مدتی پیش، هر وقت که پدر و مادرمان نبودند، زیر گوش هم پچ‌پچ می‌کردند.

لین بارها و بارها تلاش کرد تا مرا هم راضی کند که وقتی او و امبر تعدادی کتاب روی سرشان می‌گذاشتند و چپ و راست به اتاق نشیمن رفت و آمد می‌کردند، کنارشان باشم. حتی از من می‌خواست که وقتی انگشت کوچک دستشان را بالا می‌گیرند و رازهایشان را به هم می‌گویند و جلو آینه می‌ایستند و آرایش می‌کنند و هرهر خنده‌شان بلند است، من هم با آن‌ها باشم.

امبر از سفر و چادر زدن در فضای باز بدش می‌آمد، به همین دلیل حالا دیگر لین هم دلش نمی‌خواست به اردو برویم. اما مسئله این بود که من هم‌چنان از سفر و چادر زدن خیلی خوشم می‌آمد. حدس می‌زنم وقتی لین دید که من دیگر در مورد این سفرها با او هم‌عقیده

نیستم، احساساتش کمی جریحه‌دار شد و رنجید. از این‌که با او موافق نبودم، احساس غریب و ناآشنایی داشتم.

یک روز که داشتیم مرغ سُرخ کرده می‌خوردیم، با دستم استخوان مرغ را از قسمت ران جدا کردم. پدر و مادرمان هر دو سر کار بودند. سمی هم از من تقلید کرد و تکه‌ی مرغی را از قسمت رانش جدا کرد. گفتم: «بگذار ببینم کی می‌تواند یک‌دفعه توی دهانش را با غذای بیش‌تری پُر کند.» من و سم هر دو دهان‌مان را پُر از غذا کردیم.

لین گفت: «کتی، این رفتار چندان باوقار و خانمانه نیست!» دهانم پُر بود و نمی‌توانستم جوابش را بدهم. به نظر من و سمی، کارمان فوق‌العاده بامزه بود. وقتی سرانجام لقمه‌ام را بلعیدم، دیدم لین نگران است. او باقی‌مانده‌ی غذا را از روی چانه‌ام پاک کرد و با لحن قاطعی گفت: «کتی، خودت می‌دانی که از حالا به بعد، دیگر نمی‌توانی این‌طوری رفتار کنی.»

او بشقاب خودش را به ظرف‌شویی بُرد و از اتاق بیرون رفت. خودم می‌دانستم که لین واقعاً دلش می‌خواهد به من کمک کند. معمولاً هر وقت که می‌خواست به من کمک کند، ناراحت نمی‌شدم. تازه خیلی هم مشتاق بودم که رضایتش را جلب کنم. اما این‌دفعه تا آخر شب اصلاً با او حرف نزدیم. در واقع، این اولین باری بود که یک شب تمام از لین فاصله گرفتیم. منتظر بودم خودش از من معذرت‌خواهی کند، اما او حتی متوجه نشد که من به عمد از او فاصله گرفته‌ام، و اصلاً عذرخواهی نکرد. روز بعد، از من خواست که همراه او و آمبر تمرین کنم و در عرض اتاق قدم بزنم، اما طولی نکشید که گفتم حوصله‌ام از این کار سر

رفته است. او از این حرفم رنجید و ناراحت شد و همین قضیه باعث شد که احساس بدی به من دست بدهد.

آن آخر هفته لین و آمبر با خواهش و التماس از عمو خواستند که ما را به اردو ببرد و او هم پذیرفت. حتی تصور این که آمبر به اردو برود، جداً خیلی عجیب و دور از ذهن بود. به سختی می‌شد تجسم کرد که آمبر، با کتابی روی سرش، دور آتش نشسته است!

از چندی پیش، ساعت کار پدر و مادرم زیاد شده بود و روز به روز بیش‌تر از قبل کار می‌کردند. با این‌که هنوز هم بعضی وقت‌ها به سفر می‌رفتند و چادر می‌زدند، اما دیگر اصلاً به فکر تفریح و داشتن اوقاتی خوش نبودند. پدرم به خاطر نود ساعت کار در هفته، به شدت احساس خستگی می‌کرد و مادرم به خاطر اضافه‌کاری‌های مُدام و پی‌درپی، خسته و بی‌رمق شده بود. و همین موضوع، باعث شد که تعطیلات آخر هفته، برای برنامه‌ی به دام انداختن پسرها، از سوی لین و آمبر، با ما به سفر نیایند.

با این حال عمویم هر طور که بود، همه‌ی اعضای خانواده‌اش را با خود آورد. حتی زن عمو فومی که از چنین سفرهایی منزجر بود هم با ما آمد. زن عمو گرد و قلنبه‌تر شده بود و دوست نداشت بیرون برود، شاید نگران به هم ریختن مدل موهای کندوی عسلی‌اش بود. با این‌که فقط چند تکه ابر سفید در آسمان نمایان بود، اما در تمام مدتی که سوار اتومبیل عمو بودیم، او با اضطراب و نگرانی به آسمان نگاه می‌کرد.

ما کامیون را در نزدیکی‌های محوطه‌ی اردو پارک کردیم و حدود

یک و نیم کیلومتر پیاده رفتیم. در تمام این مدت، زن عمو فومی نگران و مضطرب به نظر می‌رسید. او یک‌بند حواسش به جنگل بود و آن را زیر نظر داشت. انگار هر آن می‌ترسید یکی از درخت‌ها رویش بیفتد. اما اصلاً گله و شکایت نکرد، یعنی ذاتاً چنین روحیه‌ای نداشت. اول راه، خواستم در فاصله‌ای که پیاده‌روی می‌کنیم، با لین و امبر صحبت کنم، اما آن دو تا تمام فکر و ذهن‌شان پیش پیراهن قشنگی بود که در یکی از فروشگاه‌ها دیده بودند. به جایش دست سمی را گرفتم تا با هم راه برویم و کالسکه‌اش را از روی قسمت‌های پردستان‌داز زمین رد کردم. به نظر او هم امبر ابله و کودن بود.

با پیدا کردن محوطه‌ی اردوی خودمان، من و پسرعموهایم، دیوید و دانیال، هر سه به عمو کمک کردیم تا چادر را برپا کند. بعدش عمو مسئولیت روشن کردن آتش را به عهده‌ی ما گذاشت و با زن عمو، به داخل چادر رفت.

تمام هوش و حواسم متوجه روشن کردن آتش بود. کلی طول کشید تا موفق شدم جلو خاموش شدن کبریت را بگیرم و آخرسر که کبریت روشن ماند، چیزی نمانده بود که دستم را بسوزاند و به همین خاطر، آن را به زمین پرت کردم. فکر می‌کنم وقتی کبریت را انداختم، روی یک کیسه‌خواب افتاد، چون تا به خودم آمدم، دیدم دیوید فریاد می‌زند: «آتش!» دیوید درست مثل خودم بدجنس بود، لااقل عمو که خوشش می‌آمد چنین حرفی بزند. به نظر می‌آمد که دیوید با دیدن صحنه‌ی آتش هیجان‌زده شده است. او کمکم کرد تا تمام آب نوشیدنی و کل نوشابه‌ها را روی کیسه‌خوابی که جلز و ولز می‌کرد و

دود از آن بلند می‌شد، بریزیم. سرانجام، وقتی کیسه‌خواب حسابی زغالی و خاکستر و البته خیس شد، دوتایی به تکاپو افتادیم تا آن را پشت یکی از چادرها قایم کنیم، چون اصلاً نمی‌خواستیم عمو آن کیسه‌خواب را ببیند. پس از آن باز دوباره تمام هوش و حواس‌مان را جمع کردیم تا آتش روشن کنیم، اما هنوز حتی یک دقیقه هم نگذشته بود که دانیال به همان چادر اشاره کرد و دیدیم که دود از پشت همان چادر، بلند شده است.

وقتی دوان دوان خودمان را پشت چادر رساندیم، زبانه‌ی آتش توی صورتمان زد. دوتایی هر چه گل و خاک دم دستمان بود، روی کیسه‌خواب مرموز و عجیب و غریب انداختیم. لین و آمبر پشت چادر نشسته بودند و به احتمال زیاد رازهای‌شان را با هم در میان می‌گذاشتند. هر دوی‌شان با اکراه و تحقیر، فقط تماشاچی کل حادثه بودند، اما باز به نظرم در چشم‌های لین، شور و اشتیاق خاصی را می‌دیدم، شاید او هم ترجیح می‌داد به جای این‌که انگشت کوچک دستش را بالا بگیرد و رازهایش را فاش کند، کیسه‌های خواب را آتش بزند!

سرانجام وقتی عمو و زن عمو از چادر بیرون آمدند، عمو سرش را بالا گرفت و بو کشید و اخم‌هایش در هم رفت. حلقه‌های دود همین‌طور بالا می‌رفت. من و دیوید وانمود کردیم که هیچ گناهی نداریم. عمو با پاهایش به گل و خاک روی کیسه‌خواب کوبید تا این‌که دست آخر، دود فروکش کرد. چیزی نمانده بود عمو کلافه و عصبی بشود که زن عمو به او گفت: «خب، بچه‌اند دیگر!»

عمو مجبور بود با پای پیاده به کامیونش برگردد و تا شهر رانندگی کند و برای مان آب و نوشیدنی و یک کیسه‌خواب بگیرد و به خاطر حُسن اعتبار و شهرت خودش هم که بود، فقط چند دقیقه به خاطر سوزاندن کیسه‌خواب سرمان عربده کشید و بس. وقتی از شهر برگشت، خودش آتش را روشن کرد. ظاهراً با انجام این کار، روحیه‌اش بهتر شده بود. بعد اعلام کرد که می‌خواهد برای شام‌مان با تیروکمان چند تا خرگوش شکار کند. من و دیوید و دانیال از او خواهش کردیم که بگذارد همراهش برویم. عمو گفت اگر بخواهیم، می‌توانیم از فاصله‌ی دور بایستیم و تماشا کنیم.

عمو گفت می‌تواند از فاصله‌ی دو و نیم کیلومتر خرگوش را بزند. زن عمو سمی را بغل گرفت. من و هر دو پسر عمویم، به همراه لین و آمبر، پشت سر عمو مان به راه افتادیم. البته لین و آمبر که از همه‌ی ما عقب‌تر بودند، در تمام این مدت دست هم‌دیگر را گرفته بودند و با هم پیچ‌پیچ می‌کردند.

ما به یک دهنه رسیدیم. یک‌دفعه عمو روی زمین زانو زد و آهسته و با احتیاط، به طرف جلو حرکت کرد. چشمان زن عمو با حس غرور و مباحات می‌درخشید. عمو دستش را بلند کرد تا همان جا بایستیم و جلوتر نرویم. کاملاً معلوم بود که چشم عمو به یک خرگوش افتاده است؛ اما من که نمی‌توانستم آن را ببینم. همان موقع، بی‌اختیار و طوری که حتی خودم هم سخت غافلگیر شدم، داد کشیدم: «اما بیرا - بیرا هم نصفه نیمه خرگوش است ها!»

با این حرکت عمو تمرکزش را از دست داد. به طرف من برگشت و

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، اما زن عمو بلافاصله گفت: «دفعه‌ی بعد او ساکت می‌ماند.» زن عمو مرا به طرف خودش کشید. از این رفتار نسنجیده‌ام خجالت کشیدم. حالا لین و امبر پیش خودشان فکر می‌کنند که من حتماً خیلی کوچولویم که نگران یک عروسک نرم و پفکی هستم! البته حالا دیگر حتی نمی‌دانستم که ببرا - ببرا اصلاً کجا هست.

به نظرم آمد که عمو کاتسوهیسا به سمت دیگری رفت؛ طوری که او و کمانش، هم‌سو و در یک جهت حرکت کردند. حس کردم دلم آشوب است. چند قدم دیگر جلو رفتیم و بعد، عمو تیرش را رها کرد، طوری که تیر با شتاب جلو رفت و درست به هدف خورد.

آن موقع بود که تازه خرگوشی را دیدم که بی‌حرکت مانده و خون‌آلود شده است. بعد دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به خودم آمدم، متوجه شدم لین، زن عمو، دوقلوها و سمی، همگی روی من افتاده‌اند و نگاهم می‌کنند. بلند شدم نشستم و دیدم که عمو سه تا خرگوش در دست‌هایش گرفته است. گوش‌های آن‌ها درست عین گوش‌های ببرا - ببرا دراز بود. همین که به خرگوش‌های خون‌آلود نگاه کردم، حس کردم درخت‌های دوروبرم می‌چرخند. و یکی گفت: «باز هم که از هوش رفت!»



این بار وقتی چشم‌هایم را باز کردم، آمبر جیغ و داد می‌کرد و با هر هر و کرکر می‌خندید. لین به طرف من خم شد و گفت: «من می‌دانم بپرا - بپرا کجاست... او توی گنج‌جایش امن و امان است.»

خوشم نمی‌آمد لین فکر کند که من هنوز یک بچه کوچولویم. بلند شدم و نشستم: «من حالم خوب است.»

لین کنارم زانو زد: «می‌دانی؟ اصلاً مجبور نیستی این حرف را بزنی. هیچ اشکالی ندارد که آدم یک عروسک نرم و پفی را دوست داشته باشد.»

— من خوریم.

معلوم بود که لین واقعاً نگران است. حتی با این‌که حالا با آمبر دوست بود، باز هم هنوز نگران اوضاع و احوال من بود. اما این اواخر نگرانی‌اش نسبت به من، مثل نگرانی من نسبت به سم بود، منظورم نوع دلوپسی و نگرانی‌ای است که امکان دارد آدم نسبت به یک نوزاد

یا یک بچه‌ی کوچک داشته باشد. از جایم بلند شدم و گفتم: «من خوبم.»

یکی از افراد چادر کناری نگاهی به عمو کرد و گفت: «آقا، کارتان حرف نداشت.» بعد رو به امبر کرد و پرسید: «امبر، تو هم می‌توانی یک تیر پرتاب کنی؟»

او فقط می‌خواست حرفی زده باشد، حتی من هم متوجه‌ی این قضیه شدم. اما امبر عصبی و آشفته شد و گفت: «خب بدون شک می‌توانم امتحان کنم.» و بعد به عمو کاتسوهیسا نگاه کرد.
— امبر، تیر که اسباب‌بازی نیست.

زن عمو فومی به آرامی روی دست عمو زد و گفت: «به نظر می‌آید دختر فوق‌العاده عاقل و بالغی است.» بعد شنیدم که در گوشه‌ی به عمو گفت: «او این‌جا مهمان ما است.»

عمو کوتاه آمد و به امبر نشان داد که چه‌طور تمرکز کند و نشانه بگیرد و تیر را از کمان بکشد و آن را رها کند. امبر نگاهی به پسرها انداخت و متوجه‌ی نگاه تحسین‌آمیزشان شد. ظاهراً با همان یک نگاه، اعتماد به نفسش را به دست آورد. او از عمو فاصله گرفت و چیزی را نشانه گرفت که من هیچ اثری از آن ندیدم. او انگشت کوچک هر دو دستش را بالا آورد. به محض رها کردن تیر، پایش لغزید و تیر به سرعت برق، در هوا چرخید و از فاصله‌ی چند سانتی‌متری بالای سر عمو گذشت و پیش از آن‌که از فاصله‌ای حدود شش متری به زمین بیفتد، به پرنده‌ی سرگردانی اصابت کرد. دیوید بالا و پایین پرید و گفت: «حالا نوبت منه! نوبت منه!»

عمو به طرف پرنده رفت و ما پشت سرش راه افتادیم. هنگامی که با بُهت و حیرت به سر خودش دستی کشید، همگی دوروبرش ایستادیم، آخر سر گفت: «ولی ممکن بود به جای این، سر من شکار بشود. امکان داشت الان مغزم توی دستم باشد!»

آمبر گفت: «معذرت می‌خواهم»، ولی ظاهراً کافی نبود. معلوم نبود چرا همه تا این حد تحت تأثیر حرکت آمبر قرار گرفته بودند. خانواده‌ی چادر مجاور از لین و آمبر دعوت کردند که شام را در فضای چادر، با آن‌ها بخورند. لین از من پرسید که دلم می‌خواهد همراهش بروم یا نه. گفتم: «نه.» خواهرم و دوست لوس و بی‌معنی‌اش از پیش ما رفتند. و من همان لحظه احساس تنهایی کردم.

من و دیوید و سمی، پرنده را دفن کردیم و بی‌سروصدا، به طرف چادر برگشتیم تا خرگوش بخوریم. خرگوش کمی مزه‌اش شبیه مزه‌ی مرغ بود، اما خب البته... ای کمی هم مزه‌ی خرگوش می‌داد.

خیلی از مزه‌اش خوشم نیامد، اما چیزی نگفتم. دیوید گفت اگر کسی خیلی گوشت خرگوش بخورد، آن وقت گوش‌هایش دراز می‌شود و روی باسنش - که جای دُم است - پشم و مو درمی‌آید. اما انگار از نظر سم قضیه‌ی خاص و غیرعادی‌ای در کار نبود.

عمو خوب حرف می‌زد و زن عمو هم شنونده‌ی خوبی بود. به همین خاطر، وقتی دور آتش نشستیم، عمو همین‌طور حرف می‌زد و زن عمو طوری سرش را تکان می‌داد که انگار عمو دارد برایش داستان‌های فوق‌العاده جذابی تعریف می‌کند. در این مدت، گاهی از

خودم می‌پرسیدم الان لین و امبر دارند چه کار می‌کنند. لین دیگر دوست نداشت او را «لین» صدا بزنم، اما به هر حال من باز هم کار خودم را می‌کردم. به نظر او اسم «لین»، بیش‌تر به یک آدم عاقل و بالغ می‌آمد.

سعی کردم تمام حواسم را جمع کنم و ببینم عمو چه می‌گوید. اما مسئله این‌جا بود که داستان‌های عمو هیچ وقت به جایی نمی‌رسید و تمام نمی‌شد. مثلاً، آن شب عمو برای‌مان از روزی گفت که با زنِ اولش کمابیش یک گِردباد تند خیالی دیدند که در واقع می‌شد گفت که ندیدند. یعنی آن‌ها اتفاقی از شهری گذشتند که فردایش با وزش گِردباد تندی، کاملاً ویران شد و از بین رفت. آن‌چه در این ماجرا توجه مرا به خود جلب کرد، صحبت کردن عمو از زنِ سابقش بود!

پدر و مادرم همیشه با پچ‌پچ و صدای آهسته در مورد همسر اول عمو حرف می‌زدند. از قرار معلوم، عمو آن زن را خیلی دوست داشته، اما به هر حال گویا زن عمو را جور دیگری دوست داشت. من که فرقی را نمی‌دانستم، اما می‌دانستم که خود زن عمو از آن خبر دارد. در واقع هر وقت درباره‌ی این به اصطلاح «همسر سابق» حرفی به میان می‌آمد، زن عمو عصبی و کلافه می‌شد و به همین خاطر، من می‌دانستم که خودش از این تفاوت باخبر است. با این حال زن عمو هرگز چیزی در این باره نمی‌گفت. بعد عمو بیست دقیقه‌ای درباره‌ی روزهای جوانی‌اش صحبت کرد و برای‌مان از زمانی گفت که با یکی از دوستانش تصمیم می‌گیرد با تعدادی قوطی بزرگ حلبی، تمرین نشانه‌گیری کند. اما آن‌ها حتی نتوانسته بودند چیزی را بزنند. وقتی که

فاصله‌شان را با هدف خیلی کم کرده بودند، این بار هم کل قصه از نظر من چیز خاص و فوق‌العاده‌ای نداشت، اما همان‌طور که عمو با آب و تاب، جریان خطای تیرهای‌شان را تعریف می‌کرد و آن را چند بار توضیح می‌داد، زن عمو با حالتی تحسین‌برانگیز خندید.

بعد هم ماجرای یکی از دوستانش را تعریف کرد که کیسه‌ای با بیست هزار دلار پول پیدا می‌کند. اما پیش از آن که دوستش بتواند پول را بردارد و بزند به چاک، صاحب کیسه گیرش می‌اندازد. و البته چیزی که در این داستان توجهم را جلب کرد، این بود که ظاهراً عمو از این که دوستش نتوانسته بود فرار کند، کمی متأسف و ناراحت بود. عمو خودش مرد صادق و درستکاری بود و هرگز حاضر نمی‌شد چیزی بدزدد، اما انگار حرکت چنین افرادی را تحسین و تأیید می‌کرد. در خانه‌ی عمو کتاب‌های زیادی درباره‌ی جنایتکاران مشهور تاریخ دیده بودم.

وقتی عمو این ماجرا را تعریف می‌کرد، بیش‌تر از طرح‌های خودش می‌گفت که چه‌طور دوستش می‌توانست به این پول برسد و آن را خرج کند و این که اگر خود او چنین پولی را پیدا می‌کرد، آن را به چه شکلی خرج می‌کرد. و البته روایت آخر این ماجرا را طوری گفت که در آن، هیچ‌کس ادعای خسارت نمی‌کرد و به این ترتیب عمو هم چیزی را به سرقت نبرده بود. از دیدگاه او، حتی در عالم خیال نیز، دزدی امری محال و عملی واقعاً زشت و ناپسند بود. حدس می‌زنم یکی از عواملی که باعث می‌شد زن عمو تا این حد شیفته و شیدای او باشد، همین موضوع بود.

عمو همین‌طور پشت سر هم صحبت می‌کرد و حرارت آتش، صورتم را داغ می‌کرد. دلم می‌خواست بدانم که الان لین و امبر کجایند. روزهای اولی که لین با امبر دوست شد، خیلی چیزها را برایم تعریف می‌کرد و مثلاً به من گفت که چه‌طور دخترها و پسرها می‌کوشند توجه طرف مقابل را جلب کنند. موضوع برایم پیچیده و ناملموس بود. به این فکر افتادم که شاید لین و امبر هم حالا می‌خواهند پسرها را به سوی خود جلب کنند. تصمیم گرفتم وقتی بزرگ شدم، فقط تلاش کنم که عشق واقعی زندگی‌ام را مجذوب خود کنم، که آن هم مردی خیالی یعنی جو - جان آبوندونداراما^۱ بود.

یکی از دلایلی که باعث می‌شد در درس‌هایم چندان موفق نباشم، همین بود. مدام حواسم به او بود و به آینده و ازدواج‌مان فکر می‌کردم. مرد زندگی من دو اسم کوچک داشت، چون اسم پدرش «جو» و پدر بزرگش «جان» بود و به همین خاطر، پدر و مادرش تصمیم گرفته بودند اسم جو - جان را رویش بگذارند. آن وقت، ما با هم ازدواج می‌کردیم و من «کیتی ناتسوکو تاکشیما آبوندونداراما» می‌شدم. ماجرای ازدواج‌مان از این قرار است:

وقتی من هفده ساله بشوم، ما یکدیگر را در دره‌ی عمیق گراند^۲ می‌بینیم. و در حالی که من به دهانه‌ی دره‌ی بالیبت و با عظمتی چشم دوخته‌ام، ناگهان وزش باد شدیدی مرا از جا بلند می‌کند و روی ریل‌های خط راه‌آهن می‌اندازد. در حین وزش باد، من بر فراز دره‌ی عمیق گراند

1. Joe - John Abondondalarama

2. Grand Canyon

معلق می‌مانم و مرگ را در چند قدمی خود می‌بینم. و درست در همین وضعیت، تمام زندگی‌ام از جلو چشم‌هایم می‌گذرد. همان لحظه، به خاطر خیلی چیزها پشیمان می‌شوم و افسوس می‌خورم. در آن حال به خودم می‌گویم که ای کاش این قدر با پدر و مادرم بحث نمی‌کردم و جوابشان را نمی‌دادم. ای کاش توی اتاق خواب، قسمت مربوط به خودم را تمیزتر نگه می‌داشتم. و به خودم نهیب می‌زنی که ای کاش در مدرسه لااقل یک بار نمره‌ی A می‌گرفتم. صدای جیغ و دادم گوش فلک را کر می‌کند. و یک دفعه، به‌طور کاملاً غیرمنتظره‌ای، دستی قوی به طرفم دراز می‌شود و مرا می‌گیرد و این دست قوی، به مردی افسانه‌ای به اسم جو - جان آوندوندالاراما می‌رسد.

موهای مشکی‌اش زیر نور آفتاب می‌درخشد. و چشمانش، هم‌چون خورشید بر من می‌تابد و غوغایی در دلم برپا می‌شود! همه چیز چون صاعقه‌ای دگرگون می‌شود! و عاقبت ما صاحب هفت فرزند می‌شویم.

حتی لین هم درباره‌ی جو - جان چیزی نمی‌دانست، گرچه بالاخره یک روز، در روز عروسی‌ام، خودش ندیمه‌ام می‌شد.

هر از چند گاهی دوست داشتم با خودم فکر کنم و نحوه‌ی آشنایی و ملاقاتم را با جو - جان، تغییر بدهم. مثلاً حالا داشتم توی ذهنم روی داستان جدیدی کار می‌کردم. داستانم ماجرای حمام نام داشت و قصه‌اش از این قرار بود:

من و جو - جان، هر دو به یک جشن تولد دعوت شده بودیم. و تا آن روز، اصلاً هم‌دیگر را ندیده بودیم و هم‌دیگر را نمی‌شناختیم. بعد، به طریقی (که البته برای خودم هم چندان مشخص نبود و داشتم روی جزئیات مربوط به آن کار می‌کردم)، آخر سر هر دو با هم از اتاق سرویس بهداشتی سر در می‌آوردیم. مثلاً شاید من از حفاظ بالای در دستشویی خوشم آمده بود و همان‌طور که محو تماشایش بودم، او پشت سرم تو می‌آمد و از بلوز من خوشش می‌آمد و ناگهان به‌طور کاملاً غیرمنتظره‌ای در پشت سرش قفل می‌شد و ما نمی‌توانستیم از آن‌جا بیرون بیایم و جشن مهمانی به حدی شلوغ و پرسروصدا بود که داد و فریادمان به گوش کسی نمی‌رسید. درز پنجره هم قفل شده بود. ما در یکی از دستشویی‌های پشت ساختمان بودیم و کم‌تر کسی به آن‌جا مراجعه می‌کرد. چند ساعتی سپری می‌شد و ما تا نصفه‌های شب با یکدیگر حرف می‌زدیم، اما سرانجام چاره‌ای نداشتیم جز این‌که همان‌جا کف زمین دستشویی بخوابیم. آن شب تا صبح همه‌ی اسرارمان را با یکدیگر در میان می‌گذاشتیم، به طوری‌که صبح روز بعد، عاشق و دل‌باخته‌ی یکدیگر می‌شدیم.

همان‌طور که گفتم، هنوز داشتم روی جزئیات داستانم کار می‌کردم، اما اصل مطلب به همین صورت بود.

آن شب، وقتی خواهرم و امبر پیش ما برگشتند، هر دو کیسه‌های

خوابشان را کنار هم گذاشتند و در حالی که با هم پیچ می‌کردند، از ما فاصله گرفتند و خوابیدند. تازه آن موقع بود که لین به یاد من افتاد و صدا زد. «کیتی! پاشو بیا و کیسه خوابت را هم با خودت بیاور!» فکر کردم چون مدتی مرا به کل فراموش کرده بود، من هم به او بی‌محلی کنم، اما چه فایده‌ای داشت؟

کیسه خوابم را کشان‌کشان پیش آن‌ها بردم و هر دوی‌شان برایم تعریف کردند که از غروب تا به حال چه اتفاق‌هایی افتاده است. حالا حتی آمبر هم طوری با من رفتار می‌کرد که انگار یکی از دوستان صمیمی‌اش هستم. بعد هم از من پرسید در مدرسه به کسی علاقه دارم یا نه. در آن لحظه‌ی به‌خصوص، حس کردم با خواهرم، و حتی با آمبر، بسیار صمیمی و خودمانی هستم. و خیلی از چادر زدن خوشم آمد!

از روی درختان صنوبری که اطراف‌مان را گرفته بودند، خزه آویزان بود و قرص کامل ماه، از لابه‌لای خزه‌ها می‌تابید. یادم آمد که همیشه در طول دوره‌ی کودکی هر وقت قرص ماه کامل بود، لین برایم ترانه‌ی «خرگوش روی ماه» را می‌خواند.

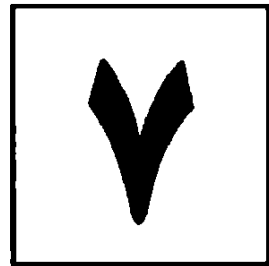
من داستان‌های جو - جان را برای لین و آمبر تعریف کردم. و از آینده‌ای که دوست داشتم با او داشته باشم، بسیار خرسند و راضی بودم.

اما لین و آمبر همین‌طور فقط به من خندیدند! حتی سعی نکردند حفظ ظاهر کنند و جلو خنده‌شان را بگیرند! در حقیقت، حتی درست هم نمی‌خندیدند، بلکه فقط از خودشان

سروصدا در می‌آوردند و وانمود می‌کردند که نفس‌شان بالا نمی‌آید. اما بعد آن قدر از خود بی‌خود شدند و مثل دیوانه‌ها با هیجان خندیدند که هیچ بعید نبود به کل نفس‌شان بند بیاید.

بی‌رو در بایستی، به نظر من، آن همه سروصدای بلند و خشن، اصلاً برازنده‌ی یک خانم نبود، اما من آن قدر مهربان بودم که دلم نیامد حرفی بزنم. خنده‌شان که تمام شد، فهمیدم که به من نمی‌خندیدند، بلکه فکر می‌کردند که دارند با من می‌خندند. ظاهراً پیش خودشان خیال کرده بودند که من دارم در مورد جو - جان آوندوندا لاما شوخی می‌کنم! آن وقت لین مرا در آغوش کشید و با حالت ذوق‌زده‌ای گفت: «کیتی! خیلی دوستت دارم!»

آمبر گفت: «تو محشری! تا به حال آدمی به این بامزه‌ای ندیدم!»
چی می‌توانستم بگویم؟ از ابراز احساسات و تعریف و تمجیدشان کیف کردم. اما با این حال، حس کردم تظاهر به این‌که فقط شوخی کرده‌ام و مسخره‌بازی درآورده‌ام، برایم کمی عجیب است.
چه قدر دلم می‌خواست که من هم یک دوست صمیمی داشته باشم.



گاهی وقت‌ها ساعات کاری پدرم تغییر می‌کرد. آخرین تغییر و تحول برنامه‌ی کاری‌اش این بود که بین ده تا دوازده ساعت کار کند، سپس غذایی چیزی بخورد و چند ساعتی در همان کارخانه‌ی مرغ‌داری بخوابد. بعد هم که از خواب بلند شد باز شش ساعت بی‌وقفه و پشت سر هم، در محل کارش حاضر باشد. در فاصله‌ای که در مرغ‌داری محل کار خودش کار نمی‌کرد، در شهر دیگری با مرغ‌داری دیگری همکاری داشت. حالا ساعت کاری مادرم هم از ساعت چهارونیم صبح، تا یک‌ونیم بعدازظهر بود. به اضافه‌ی سه ساعت اضافه‌کاری. با فرا رسیدن فصل تابستان و تعطیلی مدارس، لین تمام هفته‌ی اول را به خانه‌ی امبر رفت. آن هفته خانم کاناگوا به خاطر رسیدگی و مراقبت از مادر بیمارش در اُریگان^۱ نمی‌توانست مواظب من و سم

1. Oregon

باشد. چون تقریباً یازده سالم بود، حس می‌کردم آن قدر بزرگ شده‌ام که بتوانم خودم تمام روز از سم مواظبت کنم. اما مادرم این‌طور فکر نمی‌کرد. او به این نتیجه رسید که من و سم را هر روز همراه خودش به محل کارش ببرد. در همین فاصله ما می‌توانستیم داخل اتومبیل بخوابیم تا ساعات کاری‌اش به پایان برسد.

کارخانه‌ی کنسروسازی محل کار مادرم در شهری بود که حدود یک ساعت با خانه‌مان فاصله داشت. همان مردی که صاحب مرغ‌داری پدرم بود، تعداد زیادی کارخانه‌ی کنسروسازی داشت که گوشت جوجه و مرغ‌هایش را همان‌جا کنسرو می‌کرد. اسمش آقای لیندون^۱ بود و در تمام ایالت، از همه ثروتمندتر بود. تازه جزء ثروتمندترین مردهای جورجیا نیز محسوب می‌شد. تا به حال اصلاً او را ندیده بودم، اما یک‌بار پدرم کادیلاکش را دیده بود. و یکی از دخترهای مدرسه تعریف می‌کرد که یک‌بار او را از پشت سر دیده است. آقای لیندون هیچ وقت به کارخانه‌های کنسروسازی یا مرغ‌داری‌اش سر نمی‌زد. اگر مشکل خاصی پیش می‌آمد که باید به آن رسیدگی می‌کرد، یکی از دستیاران خود را می‌فرستاد. در کل منطقه، فرد بسیار معروف و نامریی‌ای بود. همان آقای لیندون درشت هیکل، بدجنس و پول‌دار. پدر پدر بزرگ، جد پدری و تمام آبا و اجدادش، همگی در همان جورجیا زندگی کرده بودند.

وقتی مادرم در تاریکی نیمه‌شب با اتومبیل به سمت کارخانه‌ی کنسروسازی رانندگی می‌کرد، به آن مرد فکر می‌کردم. طبق گفته‌ها، او

1. Mr. Lyndon

همسر بسیار زیبایی داشت که ناخن‌هایش فوق‌العاده بلند بود. سال‌ها پیش، یک‌بار که رئیس‌جمهور آیزنهاور برای بازدید به جورجیا می‌آمده، گویا شام را در منزل خانوادگی لیندون صرف کرده. خانه‌ی آن‌ها عمارت بزرگ و باشکوهی در محوطه‌ای سرسبز و پرگل و درخت و اعیانی بود. او در محدوده‌ی ملک خودش، محل مخصوص نگهداری برده‌ها را خراب کرده بود. در همان مکان، همسرش با استخدام تعدادی باغچه‌بان، باغی از گل‌های لاله برپا کرده بود که به احتمال زیاد، بسیار دیدنی و قشنگ بود. در واقع هدف این بود که باغ خانه‌اش به حدی بزرگ باشد که آدم آن‌جا راهش را گم کند. حتی تصور دنیایی که آن‌ها در آن زندگی می‌کردند هم خیلی سخت بود. اگر یک روز صاحب خانه بشویم، من برای مادرم گل لاله می‌خرم تا بتواند برای خودش باغچه‌ای پُرگل درست کند.

قبلاً مادرم مجبور بود اول پدر را با اتومبیل به محل کارش برساند و بعد خودش به کارخانه‌ی کنسروسازی برگردد. اما حالا یک اتومبیل جدید هم داشتیم. نه این‌که خود اتومبیل نو باشد، یعنی تازه آن را خریده بودیم. با این‌که تمام رنگ ماشین زنگ‌زده و پوسته‌پوسته شده بود، اما مادرم می‌گفت که اولش این ماشین، ماشین زیبا و خوبی بوده. مادر، ارزان‌ترین اتومبیلی را که گیر آورده بود، خرید. او اصلاً دلش نمی‌خواست از پس‌اندازی که برای خرید خانه کنار گذاشته بود، چیزی بردارد. خانه‌ای که آرزوی خریدنش را داشت.

من جلو نشستم که این هم تنوعی بود و باعث شد که احساس کنم بزرگ شده‌ام. برادرم روی صندلی عقب ماشین خوابید. پیش از این

فقط یک‌بار در کامیون عمو کاتسوهیسا، جلو نشسته بودم. از پشت شیشه‌ی جلو اتومبیل، آدم می‌توانست همه‌ی دنیا را ببیند.

جاده خلوت بود. مثل خیلی از جاده‌ها و خیابان‌های خلوتی که تاکنون در این سال‌ها با اتومبیل از آن‌ها رد شده‌ایم. اتوبان‌های جورجیای جنوبی به نداشتن روشنایی کافی مشهور بودند. هیچ کجا چراغی نبود. نه در مزرعه‌ها، خیابان‌ها و نه حتی در داخل شهر، هیچ چراغی روشن نبود. وقتی از کنار یک زمین باتلاقی گذشتیم، من در را قفل کردم. بزرگ‌ترین باتلاق جورجیا، در عرض ایالت قرار داشت. این باتلاق که در سمینول^۱ بود، باتلاق اوکفنوکی^۲ نام داشت که به معنی «خطه‌ی زمین لرزان» است. باتلاق محله‌ی خودمان، باتلاق برندا^۳ بود که اسمش را از دختری گرفته بودند که ماه‌ها پیش از به دنیا آمدن من، در آن‌جا مرده بود. روح آن دختر، در همین باتلاق زندگی می‌کرد. و همواره در جست‌وجوی پدر و مادرش بود. به اعماق تاریکی چشم دوختم. دیدم که خزه‌ها، مانند آب دهان، از درختان کاج آویزانند. باد که وزید، انگار باتلاق به خود می‌لرزید.

من از این‌که یک عمر در آن آب کثیف و گل‌آلود به دنبال پدر و مادرم بگردم منزجر بودم. به مادرم نگاه کردم، اما او غرق در فکر و خیال بود. بعد سرم را برگرداندم و به برادرم که با آرامش و آسایش خوابیده بود، نگاهی انداختم. باز برگشتم و به باتلاق نظری انداختم و به برندا فکر کردم. وقتی از دنیا رفت، ده ساله بود. انگار چیزی در

1. Seminole

2. Okefenokee Swamp

3. Brenda Swamp

باتلاق حرکت می‌کرد؛ اما یک لحظه‌ی بعد، دیگر چیزی ندیدم. برای این‌که از نشستن روی صندلی جلو حسابی لذت ببرم، سعی کردم بیدار بمانم، اما خوابم برد و وقتی بیدار شدم، دیدم داریم سرعت‌مان را کم می‌کنیم. پس از این همه مدت، برای نخستین بار چشمم به روشنایی افتاد. در نزدیکی پرچینی که کل فضای کارخانه را در خود محصور می‌کرد، چهار تیر بلند چراغ برق قرار داشت. در کارخانه‌ی جوجه‌کشی، حشرات حکم قاتل را داشتند، از این رو گرچه نور و روشنایی می‌توانست از فاصله‌ی دور بر ساختمان بتابد، اما امکان نصب روشنایی به خود کارخانه، غیرممکن بود. مادرم گفت که داخل کارخانه همه چیز را از جنس آلومینیوم و استیل ساخته‌اند و هیچ چیز چوبی‌ای آن‌جا نبود. حتی میز و صندلی‌های داخل دفتر سفارش نیز چوبی نبود؛ چون چوب حشرات را به خود جلب می‌کرد. حتی داخل پرچین‌ها هم اثری از گل و گیاه نبود. با این‌که مرغ‌داری جزء بزرگ‌ترین صنایعی بود که اقتصاد جورجیا را پشتیبانی و تأمین می‌کرد، اما خیلی از افرادی که در مرغ‌داری کار نمی‌کردند، به افرادی که در این حرفه کار می‌کردند، به دیده‌ی تحقیر می‌نگریستند. دخترها در مدرسه به دو دلیل به من کم محلی می‌کردند؛ یکی همین قضیه و دیگری به خاطر ژاپنی بودنم.

گاهی وقت‌ها که من و مامان با مادر و دخترهای مدرسه روبه‌رو می‌شدیم، مادرها حتی جواب سلام مادرم را هم نمی‌دادند و اصلاً به او محل نمی‌گذاشتند. مادر مجبور نبود کار کند. پدر حاضر بود با کمال میل زندگی همه‌ی ما را تأمین کند. در واقع فکر می‌کنم پدر خودش

ترجیح می‌داد این‌طور باشد. اما در این میان موضوع بسیار مهمی مطرح بود. خرید خانه!

حتی در خود محیط کارخانه هم فخرفروشی تا حد و حدودی رواج داشت. همان اوایل که به این‌جا نقل مکان کردیم، مادرم مجبور شده بود کارش را با فعالیت در قسمت‌های کثیف و آلوده‌ی محیط کارخانه شروع کند. این بخش کارخانه، با خون، دل و جگر، پرها و این‌جور چیزها سروکار داشت. کارکنان بخش‌های به اصطلاح «تمیز»، اجازه نداشتند وارد بخش‌های آلوده و کثیف کارخانه بشوند، و کارکنان بخش‌های به اصطلاح کثیف و آلوده نیز اجازه‌ی ورود به بخش‌های تمیز کارخانه را نداشتند. کارکنان بخش آلوده‌ی کارخانه در مقایسه با دیگران، رده‌ی پایین‌تری داشتند.

مادرم سال گذشته در کار خود پیشرفت کرده بود و به یکی از بخش‌های تمیز کارخانه منتقل شده بود. در این قسمت او ران‌ها و استخوان مرغ‌ها را از بدن‌شان جدا می‌کرد. مادر دستان توانایی داشت و اگرچه در حین کار دستکش به دست می‌کرد، اما باز هم زخم‌های جزیی و کوچکی به دستان ظریفش آسیب می‌رساند. به علاوه بعضی روزها مچ دستانش آن‌قدر درد می‌گرفت که پس از پایان کار، اصلاً نمی‌توانست آن‌ها را حرکت بدهد.

مادر اتومبیل را به محوطه‌ی خاکی پارکینگ بیرون پرچین بُرد و ماشین را همان‌جا نزدیکی چند تک‌درخت پارک کرد. همان موقع هم بیش‌تر از چند صد خودرو آن‌جا پارک شده بود. نگاهی به دور و بر انداختم. همه جا به طرز وحشتناکی تاریک بود. مادر نگاهم کرد و

گفت: «درها را قفل کن. وقت استراحتم که شد، خودم می‌آیم بیرون.»
— باشد.

من نگاهم را از محوطه‌ی پارکینگ به اتوبان تاریک و دلگیر انداختم و پرسیدم: «چرا ما نمی‌توانیم وقتی سرکار هستی، توی ساختمان بخوابیم؟»

— چون امکان دارد یک مرغ بُدزدی!

خودم می‌دانستم که منظورش من نیستم و به طور کلی می‌گوید. مدیر کارخانه از دو چیز به شدت وحشت داشت؛ یکی حشرات و دیگری سرقت مرغ. و البته این که من کجا می‌توانستم این مرغ دزدیده را پنهان کنم، خودش مسئله‌ی دیگری بود و جای بحث داشت.

مادرم به ساعت مچی‌اش نگاهی کرد: «من باید تا الان دوش می‌گرفتم، دیرم شده. فقط در صورتی از ماشین بیا بیرون که موضوع خیلی ضروری و خاصی پیش بیاید.»

تعداد حمام‌ها آن قدر نبود که همه‌ی کارکنان بتوانند به‌طور هم‌زمان از حمام استفاده کنند، بنابراین هر کس باید طبق برنامه در وقت و زمان مشخصی دوش می‌گرفت. مادرم از اتومبیل پیاده شد و با عجله به طرف ساختمان کارخانه رفت.

من تمام درها را قفل کردم و توی ماشین نشستم تا نزدیک برادرم باشم. سرش را روی پایم گذاشتم. برادرم در خواب، شبیه عروسک‌های پارچه‌ای بود. هیچ چیز نمی‌توانست او را از خواب بیدار کند. دستی به سرش کشیدم. خوشم می‌آمد که حالت سیخ سیخی و

زبر موهای تازه کوتاه کرده‌اش را لمس کنم. کامیون طویل و بلندی از میان ورودی دم پرچین گذشت. صدای قُدُق و جنب‌وجوش مرغ‌ها به گوشم رسید. کامیون به طرف پشت ساختمان رفت. با این‌که نمی‌توانستم چیزی ببینم، اما می‌دانستم که دارند بار مرغ‌ها را تخلیه می‌کنند.

مرد درشت هیکلی به آرامی ساختمان را دور زد، اما مرا ندید. شاید می‌خواست مراقب اوضاع باشد تا کسی مرغ نذرده.

اتومبیل دیگری وارد محوطه‌ی پارکینگ شد و نزدیک ماشین ما نگه داشت. زنی هم‌سن و سال مادرم و دختری هم‌سن و سال خودم از ماشین پیاده شدند. دختر با شک و تردید نگاهی به من انداخت و بعد به طرفم آمد. من شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم. مادرش لحظه‌ای برگشت و به ما نگاه کرد، اما بعد به راه خود ادامه داد و به طرف ساختمان رفت. دختر گفت: «سلام».

— سلام.

— چه کار می‌کنی؟

— منتظر مادرم هستم. تو... چه کار می‌کنی؟

— من هر روز صبح در قسمت لباس‌شویی کار می‌کنم. بعد هم

عمویم سر راهش که می‌خواهد به محل کارش برود، می‌آید دنبالم. و من همان‌جا در دفتر کارش می‌پلکم.

او لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با غرور و افتخار حرفش را تکرار کرد:

«دایی من در یک شرکت کار می‌کند».

— چه جور شرکتی؟

— بیمه.

با این‌که با حالتی به ظاهر بی‌اعتنا حرف می‌زد، اما کاملاً معلوم بود که به آن می‌بالد. ای کاش پدر من هم در یک شرکت کار می‌کرد!

— من برای کارمندانی که ساعت کارشان چهارونیم صبح تمام می‌شود، کار می‌کنم و لباس‌های‌شان را داخل ماشین‌های لباس‌شویی می‌ریزم. بعد هم عمویم وقت ناهارش مرا به این‌جا برمی‌گرداند و من یک نوبت دیگر هم به لباس‌ها رسیدگی می‌کنم. و آخرسر مادرم مرا با خودش به خانه می‌برد. دارم پول‌هایم را جمع می‌کنم تا برای مدرسه یک دست لباس نو بخرم.

پرسیدم: «می‌توانم بیایم تو و کارخانه را ببینم؟»

او با لحنی که گویی می‌خواست سرزنشم کند، گفت: «امکان دارد مرغ بدزدی!» باز هم چشمم به همان مردی افتاد که پیش از این یک‌بار دور ساختمان گشته بود. وقتی دختر متوجه شد که دارم با دقت به مرد نگاه می‌کنم، گفت: «این همان مرتیکه‌ی قُلدر است.»

— منظورت چیه؟

دختر نگاهی به مرد انداخت. مرد حالا ما را زیر نظر داشت، اما بعد به راه خودش ادامه داد. دختر به ماشین نزدیک‌تر شد و همان‌طور که بالای سرم خم شده بود، گفت: «مگر مادرت برایت نگفته؟ کارکنان می‌خواهند یک اتحادیه تشکیل بدهند. این مرتیکه‌ی قُلدر، برای خود آقای لیندون کار می‌کند. او جلو فعالیت‌های اتحادیه را می‌گیرد. و اجازه نمی‌دهد کارکنان در محوطه‌ی پارکینگ، جمع شوند. حتی اگر اصلاً هم درباره‌ی اتحادیه صحبت نکنند.» او به ساعتش نگاه کرد و گفت:

«باید بروم سراغ لباس‌ها!»

بعد دوان دوان به طرف ساختمان رفت و سر یکی از پیچ‌ها از نظر ناپدید شد. حشرات دور چراغ‌های پرچین جمع شده بودند. خدا می‌کردم بتوانیم هر چه زودتر خانه‌ای بخریم تا مادرم دیگر این‌جا کار نکند. چند لحظه طول نکشید که به فکرم رسید که دلم می‌خواهد دختری که تازه دیدمش هم بتواند خانه‌ای بخرد و شاید هم یک لباس نو برای مدرسه.

احساس کردم پایم دارد خواب می‌رود، به همین خاطر جای سر سمی را روی پایم تغییر دادم. چه قدر بانمک و بامزه بود. شیشه‌ی ماشین را بالا کشیدم تا آن مرتیکه‌ی قُلدر، نتواند داخل ماشین بیاید و به سمی آسیبی برساند.

زمانی که از خواب بیدار شدم، نور شدید آفتاب، با حرارت از شیشه‌ی جلو اتومبیل به داخل می‌تابید. سم هنوز خواب بود. آن روزها به شوخی می‌گفتم اگر کسی یادش برود که سم را از خواب بیدار کند، او تمام روز و شب را می‌خواهد تا این‌که صبح روز بعد برای صبحانه بیدارش کنیم. لین هم همین‌طور بود.

لین می‌توانست حسابی بخوابد. بعضی وقت‌ها دوازده ساعت پشت سر هم فقط می‌خوابید. اما من خیلی وقت‌ها بی‌قرار و ناآرام می‌خوابیدم و حتی گاهی اوقات حس می‌کردم اصلاً نتوانسته‌ام بخوابم. عجیب بود که من، با این‌که خیلی وقت‌ها آدم بدی بودم، باز خیلی وقت‌ها نگران می‌شدم که چرا این قدر آدم بدی هستم. هر وقت نگران می‌شدم، خوابم نمی‌بُرد. پیشانی سم با دانه‌های عرق

خال خالی شده بود. با آستین بلوزم آن‌ها را پاک کردم. وقتی یکی از شیشه‌ها را پایین کشیدم، موج شدیدی از هوای بسیار گرم و دم کرده تو صورتم زد. اگر رانندگی بلد بودم و کلیدها را داشتم، همان موقع ماشین را به جای بهتری می‌بردم که لااقل سایه بود. درست همان موقع، چشمم به مادرم افتاد که با شتاب داشت از روی زمین آسفالتی می‌گذشت که دورتادور محوطه‌ی کارخانه را محصور کرده بود. حالا که باعجله به طرف ما می‌آمد، ظریف‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. قد لین حالا دیگر از مامان هم بلندتر شده بود. سریع در ماشین را باز کردم.

مادر گفت: «چه قدر نگران شدم!»

گفتم: «من آن مرتیکه‌ی قُلدر را موقع قدم زدن دیدم!»

— کی رو؟

— همان مردی که برای آقای لیندون کار می‌کند تا نگذارد کارکنان

فعالیت‌های اتحادیه را انجام بدهند.

— تو باکی حرف زدی؟

— یک دختر. البته اصلاً قفل درها را باز نکردم!

— دیگر حق نداری با آن دختر حرف بزنی. اصلاً حق نداری آن

مرد را مرتیکه‌ی قُلدر صدا بزنی. او یکی از کارکنان آقای لیندون است.

می‌فهمی چی دارم می‌گویم؟

— آره... بله. اما مامان؟ فعالیت اتحادیه یعنی چه؟

— وقتی همه‌ی کارکنان کنار هم جمع می‌شوند تا علیه همان

افرادی مبارزه کنند که به آن‌ها شغل داده‌اند و می‌خواهند دقیقاً پها

همان افرادی بچنگند که به آن‌ها پول می‌دهند تا بلکه یک روز بتوانند خانه‌ای بخرند، «اتحادیه» تشکیل می‌شود.

— پس یعنی اتحادیه بد است؟

— درست نیست آدم علیه کسانی مبارزه کند که می‌خواهند به ما کمک کنند.

مادر به سم که در نهایت آسایش و آرامش خوابیده بود، نگاه کرد. حالا به خودم می‌بالیدم که توانسته‌ایم به خوبی از عهده‌ی کارهای مان بریاییم. مادر تا دید که صورت سم عرق کرده است، بلافاصله سوار ماشین شد و آن را مستقیم به زیر یک درخت کشاند، اما موتور را خاموش نکرد. کولر را بررسی کرد که گاهی وقت‌ها کار می‌کرد و گاهی وقت‌ها نه. این بار اما کولر روشن شد. و البته خیلی هم سروصدا داشت. یک‌بار پس از روشن کردن کولر، با اتومبیل به بسیاری از مناطق اطراف سر زده بودیم تا مادر بتواند از تماشای خانه‌ها لذت ببرد و از آن‌ها تعریف کند.

مادر که به پشتی صندلی تکیه داد، چشمم به چند تار موی سپید افتاد. آن‌ها را تا حالا ندیده بودم. مادر سی و سه سال داشت و دو سالی از پدر جوان‌تر بود. اما از چندی پیش، مدام خسته به نظر می‌رسید. معمولاً وقتی پدر و مادرم خانه بودند، یا غذا می‌خوردند و یا این‌که می‌خوابیدند. و چون ما زودتر از آن‌ها غذای مان را می‌خوردیم، آن‌ها غذای شان را با ما نمی‌خوردند. حالا دیگر هیچ وقت همه دور هم جمع نمی‌شدیم.

پس از چند ثانیه، حس کردم که مادر به آرامی نفس می‌کشد.

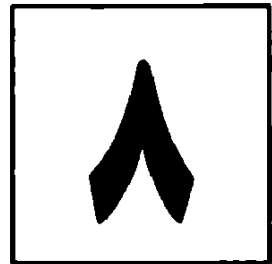
حداقل هفت هشت دقیقه‌ای گذشت. نگران شدم که مبادا دیرش بشود. نمی‌دانستم ساعت چند است، اما به احتمال زیاد وقت صرف ناهارش بود. با این حال فکر نمی‌کردم که زمان صرف ناهارش خیلی زیاد باشد. چند لحظه‌ای به سایه‌ی درختانی که با جنب‌وجوش روی زمین خاکی حرکت می‌کردند، نگاه کردم. آخر سر گفتم: «مامان؟»

او طوری از جا پرید که انگار آب یخ رویش ریخته‌ام. حتی خداحافظی هم نکرد و فقط زیر لب چیزی درباره‌ی حمام رفتن گفت و به سرعت برق، به طرف ساختمان دوید. تا به حال هرگز ندیده بودم که او با چنین سرعتی بدود. پاهایش با شتاب و خیلی محکم، از روی زمین آسفالتی می‌گذشت. شاید چون از داخل ساختمان بیرون آمده بود و وارد فضای خاکی شده بود، حالا باید قبل از شروع کار، باز از نو دوش بگیرد. احساس گناه کردم و پشیمان شدم که چرا کمی زودتر بیدارش نکردم.

سرانجام وقتی سم بیدار شد، به او کوفته برنجی و آب دادم. مدت کوتاهی با تعدادی کارت بازی مخصوص بچه‌ها بازی کردیم. راستش او آن قدر کوچک بود که حتی کارت بازی با او هم خیلی کسل‌کننده و ملال‌آور بود. برای این‌که خوشحالش کنم، گذاشتم دو دست بازی را ببرد، اما خودم هفت دست بازی را بُردم. فقط می‌خواستم یادش بماند که من خواهر بزرگ‌ترش هستم.

کمی بعد، برایش چند تا کتاب خواندم و بعد باز هر دوی‌مان خوابیدیم. آن روز وقتی مادرم ما را به طرف خانه می‌بُرد، از شدت بیکاری در آن اتومبیل گرم و دم‌کرده، حسایی خسته و هلاک بودیم.

مادر بوی عجیبی می‌داد. کارکنان کارخانه اجازه نداشتند بدون برنامه از کار خود دست بکشند. به همین خاطر، همه‌شان محض احتیاط و برای وقت‌هایی که باید به دستشویی می‌رفتند، از پوشک استفاده می‌کردند. از قرار معلوم مادر امروز از پوشک خود استفاده کرده بود. تصمیم گرفتم یک روز که پولدار شدم، کارخانه را بخرم و به کارکنان آن اجازه بدهم هر وقت خواستند، از دستشویی استفاده کنند.



آن روز وقتی به خانه برگشتیم و دیدیم لین توی تختش دراز کشیده، حسابی غافلگیر شدیم. حالش تعریف چندانی نداشت و به همین خاطر مادر امیر او را به خانه فرستاده بود. اگرچه درجه حرارت بدنش طبیعی بود، اما رنگ و رویی زرد و پریده داشت.

گفتم: «چرا این قدر زشت و بی‌ریخت شده؟»

مادرم با لحنی بسیار تند به من پرخاش کرد: «خفه شو!» من که انگار از مادرم کتک خورده بودم، چند قدم عقب رفتم. تا به حال هرگز از دهان مادر بسیار مؤدب و باوقارم «خفه شو» نشنیده بودم.

لین گفت: «یک‌دفعه این‌طوری شدم. ما توی آشپزخانه بیسکویت می‌خوردیم و درباره‌ی مدرسه حرف می‌زدیم که ناگهان و بی‌هوا حالم بد شد.»

مادرم پرسید: «امیر هم حالش بد است؟»

— نه، او حالش خوب است. اما من همین که می‌نشینم سرم

گیج می‌رود.

مادرم برگشت و به من و سمی که در چند قدمی‌اش ایستاده بودیم، نگاهی کرد و گفت: «شما دوتا امشب در اتاق‌نشیمن بخوابید، امکان دارد مُسری باشد.»

من دست سم را گرفتم و او را کنار کشیدم. به نظرم مادر داشت توی ذهنش با چیزی کلنجار می‌رفت و می‌خواست موضوعی را بفهمد.

— شاید سرخک است؟ تو که تا به حال سرخک نداشتی، کیتی هم همین‌طور.

مادرم خیلی سلیس و روان انگلیسی صحبت می‌کرد، اما هر از چند گاهی، وقتی ناراحت و غمگین بود، با من حرف می‌زد. گرچه به ظاهر غمگین نبود، اما می‌دانستم که قلباً ناراحت است. درست مثل همان روزهایی بود که وقتی پایش شکست، مُدام می‌گفت: «من پایم را شکاندم.»

سم را با خودم یک قدم عقب‌تر کشاندم.

این اواخر لین زود به زود خسته می‌شد. و حالا پدر و مادرم خیلی وقت‌ها با هم درباره‌ی او صحبت می‌کردند. و البته در همین روزها هم بیش از پیش با من، و حتی با سمی، دعوا می‌کردند و از ما ایراد می‌گرفتند. حالا دیگر پدر و مادرم واقعاً هیچ فرصتی برای ما دو تا نداشتند، چون خودشان ترجیح می‌دادند تمام وقت و انرژی اضافی‌شان را صرف لین کنند و به او فکر کنند.

لین هر وقت که خوب و سرحال بود، خیلی انرژی داشت. به خاطر

همین هم هیچ وقت باورم نمی‌شد که مریض احوال و ناخوش باشد. در خانواده‌ی ما فقط لین بود که به دکتر می‌رفت و معمولاً هم دکتر به او آب‌نبات چوبی می‌داد و من و سم به او حسودی‌مان می‌شد. تازه حالش که بد بود، می‌توانست به مدرسه نرود و توی خانه بماند. به همین خاطر هم همیشه فکر می‌کردم او خیلی خوش‌شانس است. اما انگار امروز حالش از همیشه بدتر بود.

مادرم وادارم کرد که سم را با خودم به خانه‌ی خانواده‌ی موراموتوس^۱ ببرم تا تلویزیون تماشا کنیم. در مجتمع آپارتمانی ما فقط آن‌ها تلویزیون داشتند. آن روزها تلویزیون هم نعمت بود و هم اسباب تفریح و تنوع. خوشبختانه خانواده‌ی موراموتوس از برنامه‌ی «وضعیت مبهم» خوش‌شان می‌آمد و به این ترتیب ما هر هفته، همین برنامه را با آن‌ها می‌دیدیم. وارد خانه‌شان که شدیم، کنار خانم موراموتو، روی کاناپه نشستیم. او داشت برنامه‌ی خبری را تماشا می‌کرد. شوهر خانم موراموتو صدای بم و رسایی داشت و خانمش می‌گفت اگر او، هاکوژین^۲، سفیدپوست بود، می‌توانست به عنوان خبرنگار در تلویزیون کار کند. آقای موراموتو الان منزل نبود و با پدرم در مرغ‌داری کار می‌کرد. بعضی وقت‌ها به نظرم می‌آمد که او عمداً صدایش را بم‌تر می‌کند. او دوست داشت تنها در آشپزخانه بنشیند و طوری روزنامه را با صدای بلند بخواند که انگار گزارشگر است.

خانم موراموتو پرسید: «لین کجاست؟» او زن آرام و بی‌سروصدایی بود که برای یک خیاط کار می‌کرد.

1. Muramotos

2. hakujin

گفتم: «او باز هم خسته و بی‌حال است.» من همیشه به بقیه می‌گفتم که لین خسته است، نه مریض. ما اخبار و چند مسابقه‌ی نمایشی را تماشا کردیم. بعد سمی را به خانه بردم. پدر و مادرم در اتاق خواب، کنار لین نشسته بودند؛ به همین دلیل خودم وان حمام را برای سم پُر آب کردم و وقتی او داخل وان نشست، برایش کتاب داستان خواندم. کار مورد علاقه‌ی سمی همین بود، این‌که وقتی داخل وان حمام نشسته، یکی برایش کتاب بخواند. پس از حمام، خودم لباس و پیژامه‌ی سمی را به تنش کردم و روی کاناپه را آماده کردم تا او همان‌جا بخوابد.

معمولاً دوست نداشتم توی خانه کاری انجام بدهم، اما نگهداری و مواظبت از سم فرق می‌کرد. اما حالا که سم روی کاناپه خوابیده بود، تنها جایی که برای من باقی می‌ماند، کف زمین اتاق نشیمن بود. اصلاً نمی‌توانستم بفهمم چرا نمی‌توانیم مثل همیشه روی تخت‌خواب‌های خودمان بخوابیم. اگر بیماری لین مُسری بود، ما باز هم به خاطر زندگی در یک آپارتمان مشترک، مریض می‌شدیم. به احتمال خیلی زیاد، تا حالا میکروب بیماری‌اش در کل فضای خانه پخش شده بود. من با همان آب وان سم حمام کردم و بعد، روی کفپوش اتاق نشیمن، چند تا پتو پهن کردم. وقتی کوچک‌تر بودم، همیشه برایم خوابیدن روی زمین، لطف خاصی داشت. آن روزها با التماس و خواهش، از مادرم می‌خواستیم بگذارد روی زمین بخوابیم. درست مثل چادر زدن در سفر بود. اما حالا که قدری بزرگ‌تر شده بودم، حس می‌کردم زمین سفت است. چند دقیقه بعد، مادرم با چهره‌ای برافروخته

و ناراحت به اتاق نشیمن آمد. می‌دانستم از این‌که کف صابون دور وان را نشسته‌ام، عصبانی شده است، اما هیچ حرفی نزد. سفت بودن زمین خلق و خویم را به هم ریخته بود.

مادر بدجوری از کوره دررفته بود. او یک جوهرهایی و سواس خاصی نسبت به تمیزی داشت.

– آخر من چند دفعه باید این را به تو بگویم؟

طولی نکشید که دیدم پدرم هم وارد اتاق شد. ظاهراً او هم از دستم کلافه بود؛ در حالی‌که قبلاً هیچ‌وقت از دست من کلافه نمی‌شد. پدرم گفت: «کتی! مادرت چند دفعه باید به تو بگوید که دور وان حمام را تمیز کنی؟»

گفتم: «من اصلاً نمی‌فهمم چرا باید این‌جا روی زمین بخوابم.» چهره‌ی پدر در هم رفت و تا حدی سرخ شد. ترس برم داشت. او هیچ موقع از دست‌مان عصبانی نمی‌شد. هرگز. این کار فقط مخصوص مادرم بود.

انگار مادرم می‌خواست بزند زیر گریه. اما من به کله شقی معروف بودم. شاید به این خاطر بود که همیشه لین گذاشته بود هر کاری که دلم می‌خواهد انجام بدهم و حرف حرفِ خودم باشد. همین باعث شد ملافه‌ها را روی سرم بکشم. وقتی مادرم ملافه‌ها را کنار زد و دستم را محکم کشید و از جا بلند کرد، حسابی یکه خوردم. پدرم دست خود را روی دست مادرم گذاشت تا جلویش را بگیرد. مادرم زد زیر گریه. نمی‌دانستم موضوع چیست و چه خبر شده است: یعنی تنها مسئله‌ی موجود، نشستن دور وان حمام بود؟!

پدرم با حالتی بسیار خشک و جدی نگاهم کرد و با صدایی بسیار آرام گفت: «می‌خواهم همین الان دور وان حمام را تمیز کنی.»
من به حمام رفتم و در را پشت سرم بستم. چند دقیقه‌ای کف زمین نشستم تا فکر کنم، اما دیدم خوابم گرفته. و سریع دور وان حمام را تمیز کردم. باید اعتراف کنم که چند دقیقه بیش‌تر طول نکشید. وقتی کارم تمام شد و بیرون آمدم، پدر و مادرم داخل اتاق خواب خودشان بودند. با این‌که صدای حرف زدن‌شان را می‌شنیدم، اما نمی‌توانستم بفهمم که چه می‌گویند.

به اتاق خواب خودم که رسیدم، همان‌جا ایستادم و گوشم را به پشت در چسباندم. همه جا آرام و بی‌سروصدا بود. به دوروبرم نگاه کردم تا مطمئن بشوم پدر و مادرم هنوز در اتاق خودشان هستند. بعد در را باز کردم. چراغ روشن بود و لین به نقطه‌ی نامعلومی زُل زده بود. به نظر می‌آمد حتی متوجه نشد که من در اتاق را باز کردم.
گفتم: «لینی؟»

او برگشت و با چهره‌ای بُهت زده و بی‌روح نگاهم کرد. «تو چیزی لازم نداری؟»
— مثلاً چی؟

— نمی‌دانم. غذایی چیزی؟
او سرش را تکان داد و گفت: «تو نباید این‌جا باشی. امکان دارد بیماری‌ام مُسری باشد.»
— تو چها ت شده؟

— نمی‌دانم. حدس می‌زنم کم‌خونی باشد. یعنی من به آهن

بیش‌تری نیاز دارم و باید جگر بخورم. فردا باید کل روز همین‌جا توی تخت بمانم و استراحت کنم. تو و سم باز هم باید با مامان بروید.

— اما ما می‌توانیم این‌جا پیش تو بمانیم.

— بابا می‌گوید نه! امکان دارد مریض بشوید.

— کم‌خونی واگیر دارد؟

— نه، اما شاید بیماری‌ام چیز دیگری باشد.

— مثلاً چی؟

— خود دکتر هم هنوز نمی‌داند.

وقتی کوچک‌تر بودم، گاهی که مریض می‌شدم، پدر و مادرم اجازه نمی‌دادند لین پیش من توی اتاق بماند. اما لین یواشکی می‌آمد توی اتاق تا خودش مراقبم باشد. او همیشه نگران من بود.

من به اتاق‌نشیمن رفتم و روی زمین، کنار کاناپه دراز کشیدم. بعد از جایم بلند شدم تا پیشانی برادرم را لمس کنم و ببینم خیلی گرمش شده یا خیلی سردش. حس کردم درجه حرارت بدنش کاملاً طبیعی است.

بیدار که شدم، پدرم رفته بود سر کار.

هوا هنوز تاریک بود. مادرم من و سم را بیدار کرد و به من گفت لباس‌های سم را تنش کنم. گفت زن‌عمو فومی، که سر کار نمی‌رود، می‌آید خانه و پیش لین می‌ماند. حتماً وضعیت خیلی حاد و جدی بود که دیگر لین حتی نمی‌توانست از عهده‌ی کارهای خودش هم بربیاید.

سم خواب و بیدار بود که لباس‌هایش را تنش کردم. کمی یق زد و با آه و ناله گفت: «آخه من برای چی باید بروم؟ توی ماشین خیلی گرم است.»

— می‌دانم! اما حالا برو و مسواکت را بیاور.

سم باعجله به راه افتاد. او همیشه به حرف من گوش می‌کرد. بدون معطلی ناهاری را که مادر برای‌مان آماده کرده بود، برداشتم. من و سم پشت سر مادر از خانه بیرون رفتیم و بی‌سروصدا، سوار ماشین شدیم. تصمیم گرفتیم روی صندلی عقب بنشینیم. امروز حس و حال نداشتم که مثل آدم بزرگ‌ها رفتار کنم. همان‌طور که در امتداد مسیر اتوبان تاریک جلو می‌رفتیم، سم خوابش بُرد و روی من خم شد. ما از کنار باتلاق گذشتیم و من با چشمانم دنبال برندا گشتم. همان دختر کوچولویی که از دنیا رفته بود. به‌علاوه چشم‌هایم را تیز کردم تا روزنه‌های نور درون باتلاق را ببینم؛ همان روزنه‌های نور غیرعادی و خاصی که مردم محله همیشه می‌گفتند با چشم‌های خودشان در باتلاق می‌بینند.

بعضی وقت‌ها انگار چیزی میان درخت‌ها حرکت می‌کرد. اما بعد خودم متوجه می‌شدم که فقط جنب‌وجوش خزه‌ها در مسیر باد است. و درست در همان لحظه، فکر کردم که خود برندا را دیده‌ام! او دختر زرد و رنگ پریده‌ای بود که با پیراهنی سفید، در حالی که سگی همراهی‌اش می‌کرد، شتابان می‌دوید. شیشه‌ی پنجره را پایین کشیدم. هوای گرم و دم کرده به داخل ماشین هجوم آورد. برندا پیش از آن‌که به اعماق باتلاق فرو برود، در لابه‌لای پیچ درختان از نظر

محو شد و من دیگر نتوانستم او را ببینم. لحظه‌ای سرم را برگرداندم تا ببینم مادرم متوجه‌اش شده یا نه. اما او هم‌چنان به روبه‌روی خود چشم دوخته بود و رانندگی می‌کرد.

از لحظه‌ای که راه افتاده بودیم، مادرم هیچ حرفی نزده بود. متوجه شدم که دلواپس لین است. و حتی با این‌که الان نمی‌توانستم پدرم را ببینم، که به احتمال خیلی زیاد الان سخت مشغول کار بود، ولی به خوبی می‌دانستم که او هم به شدت نگران است. فکر نمی‌کنم سرخک بیماری چندان وحشتناک و ناجوری باشد. من خودم بچه‌های زیادی را می‌شناختم که سرخک گرفته بودند. به علاوه با چیزهایی که از این طرف و آن طرف شنیده بودم و می‌دانستم، کم‌خونی هم چندان خطرناک و نگران‌کننده نبود. زن عمو فومی هم یک‌بار دچار کم‌خونی شده بود. با این اوصاف پدر و مادرم، هر دو خیلی مضطرب و نگران بودند. من به این نتیجه رسیدم که حتی با این‌که ما همیشه هم بچه‌های خیلی خوبی نیستیم، اما چون خیلی به ما عشق می‌ورزند و دوستان دارند، تا این حد دلواپس‌مان می‌شوند. و البته اعمال و رفتار لین از من بهتر بود. تازه سم هم از من مؤدب‌تر بود. اما با این وجود، خودم می‌دانستم که حتی اگر من هم بیمار بشوم، باز پدر و مادرم به شدت نگران حال و روزم می‌شوند.

با این‌که خواب‌آلود بودم، اما وقتی به کارخانه رسیدیم، تلاش کردم هر طور شده بیدار بمانم و حواسم به آن مرتیکه‌ی قلدر باشد. البته مادرم دیگر هیچ حرف خاصی درباره‌ی او نزد. او باعجله به داخل ساختمان رفت تا دوش بگیرد. کمی بعد، مادر همان دختر مسئول

لباس‌شویی، اتومبیل خود را در محوطه پارک کرد. یادم آمد که مادرم گفته بود که نباید با آن دختر حرف بزنم. اما وقتی برایم دست تکان داد، من هم مجبور شدم برایش دستی تکان بدهم. بعد خودش آمد دم اتومبیل ما و باز مجبور شدم شیشه را پایین بکشم. او با دقت و حواس جمع، سم را برانداز کرد و گفت: «من هم یک برادر دارم، اما او بزرگ‌تر است.»

حالا باید با او صحبت می‌کردم، چون در غیر این‌صورت به او توهین می‌کردم و بی‌ادب می‌شدم.

— اسمش سم است. من هم کتی تاکشیمما هستم.

— من سیلی کیلگور^۱ هستم.

— سیلی دیگر چه جور اسمی است؟

— خب مخفف سیلویا^۲ ست.

سیلی چهره‌ی رنگ پریده‌ای داشت، با موهای نامرتب روشن و چشمانی بی‌حال و کم‌رنگ. و البته درست مثل خودم، خیلی لاغر و استخوانی بود.

— که این‌طور. اسم من هم مخفف کاتاریناست.

در حقیقت مخفف کاترین بود. البته دروغ هم نگفته بودم، چون با این‌که در شناسنامه‌ام کاترین نوشته شده بود، اما لین همیشه می‌گفت که اسم واقعی من کاتارینا است.

۱. Silly Kilgore؛ سیلی به معنی ابله و نادان است.

— قرار است هر روز بیایی این‌جا؟
— فقط یک هفته می‌آیم. بعد چون نمره‌های درسی‌ام چندان تعریفی ندارند، باید به کلاس‌های تابستانی مدرسه بروم. می‌خواهم وقتی بزرگ شدم برای تحقیق درباره‌ی حیوانات به آفریقا بروم.
— من می‌خواهم دکتر بشوم.
— دخترها هم می‌توانند دکتر بشوند؟
— من که می‌توانم.
با تردید پرسیدم: «واقعاً؟» این حرف برایم کاملاً تازگی داشت. تا به حال هیچ وقت یک دکتر زن ندیده بودم. نگاهی به دور و اطراف انداختم و پرسیدم: «آن مرتیکه‌ی قلدر کجاست؟»
— در کارخانه‌ی دیگری مشکلی پیش آمده بود و مجبور شد به آن‌جا برود.
بعد، با غرور و افتخار گفت: «مادر من طرفدار شکل‌گیری اتحادیه است.»
من چیزی نگفتم.
سیلی گفت: «بهتر است کارم را شروع کنم.» و با عجله رفت.
کمی خوابیدم، بعد بیدار شدم و مقداری برنج به سمی دادم، باز قدری خوابیدم و این‌بار چون آفتاب تا بالای مزرعه‌ها رسیده بود، کاملاً هوشیار شدم. تصمیم گرفتم قدم‌زنان از کنار در ورودی بگذرم و گشتی توی کارخانه بزنم.
کارخانه، ساختمان بلند مستطیل شکلی داشت که فقط روی ارتفاعات، تعدادی از دیوارهایش چند پنجره داشت. در یک طرف

ساختمان کارخانه، قوطی کنسروی میان خاک‌ها افتاده بود. آن را صاف کردم و پایم را رویش گذاشتم و از آن بالا رفتم. اگر درست روی نوک پنجه‌ی پایم می‌ایستادم، می‌توانستم از پشت یکی از پنجره‌های کوچک و باریک، داخل کارخانه را ببینم.

تمام افراد داخل ساختمان، لباس سفید پوشیده بودند. اول نتوانستم مادرم را تشخیص بدهم، اما بعد، او را از روی طرح اندام ظریفش شناختم. او از همه‌ی کارکنان کارخانه ریزنقش‌تر و ظریف‌تر بود. مادر با مهارت و تسلط پاهای یک مرغ را تکه‌تکه کرد، سپس ران‌ها را از ناحیه‌ی استخوان‌هایش بُرش داد و استخوان‌ها را از یک تسمه نقاله و خود گوشت‌ها را از تسمه‌ی نقاله‌ی دیگری رد کرد. به محض این‌که کارش به پایان رسید، مرغ دیگری پیش رویش قرار گرفت و مادر پاهایش را بُرش داد. او این کار را بارها و بارها تکرار کرد. گرچه من نمی‌توانستم صورت مادرم را ببینم، اما آن دسته از کارکنانی که چهره‌های‌شان قابل دید بود، همه بُهت‌زده و بی‌حال بودند. و بیش‌تر کارکنان بخش، زن بودند.

من فقط توانستم تابلویی را بخوانم با عنوان «سه قانون کنسروسازی مواد گوشتی» که زیر آن آمده بود: ۱. بهداشت ۲. بهداشت ۳. بهداشت

بعضی وقت‌ها مادرم با حالتی سرشار از غرور و افتخار می‌گفت این‌جا تمیزترین و بهداشتی‌ترین کارخانه‌ی کنسروسازی جورجیاست. انگار واقعاً بعضی از کارخانه‌های کنسروسازی کثیف و غیربهداشتی بودند. به گفته‌ی مادرم، مرغ‌های این کارخانه همگی جزء مرغ‌های

خوش‌گوشت و خوشمزه‌ای بودند که همسر آقای لندون با آن‌ها در منزل اعیانی‌شان از مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد. ما که تا به حال هیچ‌گاه از این جور مرغ‌های مخصوص خوش‌گوشت و خوشمزه نخورده بودیم. هر سال موقع عید کریسمس، طی مراسم قرعه‌کشی، یکی از کارکنان، دو تا مرغ برنده می‌شد. اما مادرم هیچ وقت نبرده بود.

صدای ترق و تروقی به گوشتم خورد و تا من آمدم به خودم بیایم، دیدم قوطی کنسرو زیر پایم دارد واژگون می‌شود، طوری که روی زمین افتادم. چند لحظه‌ای همان‌طور بی‌حرکت روی زمین دراز کشیدم؛ همان‌طور که پدرم خودش به ما یاد داده بود، تا هر وقت که افتادیم زمین، چند لحظه‌ی اول، اصلاً از جای‌مان تکان نخوریم. پدرم گفته بود: «قبل از آن‌که بخوابی جابه‌جا بشوی، اول مطمئن شو که آسیبی ندیده‌ای.» وقتی بلند شدم و نشستیم، دیدم از هر دو پایم خون می‌آید. آن مرتیکه‌ی قلدر هم با چهره‌ای درهم و اخم کرده بالای سرم ایستاده بود. میان چشم‌هایش خط‌های چین و چروک عمیقی نقش بسته بود و نسبت به پدرم قد بلندتری داشت.

مرد به پشت سر خود نگاه کرد. همان لحظه، متوجه شدم که مرد دیگری هم از راه رسید. حس کردم دل و روده‌ام دارد بالا می‌آید. چند لحظه بعد، سیلی سراسیمه و دوان‌دوان، به طرف‌مان آمد. به نظر می‌آمد که چنین رفتارهایی کاملاً مرسوم و متداول است! سیلی به مردی که همین چند لحظه پیش از راه رسیده بود، گفت: «سلام عمو بری.»^۱ عمویش با حالتی تحقیرآمیز نگاهی به من انداخت و بعد،

1. Barry

کمکم کرد تا از جایم بلند شدم. او پیراهن کاملاً رسمی یقه‌بسته‌ای به تن داشت و رفتارش با نوعی کبر و غرور همراه بود.

عمو بری سیلی پرسید: «حالت خوب است؟»

و آن مرتیکه‌ی قلدر گفت: «این‌جا چه خبر است؟»

— دیک، او فقط یک دختر بچه است؛ همین!

دیک جای زخم روی گونه‌اش را خاراند و گفت: «جان، پس آن‌ها

را از این‌جا ببر بیرون.»

بری دست هردوی‌مان را گرفت و ما را از محوطه‌ی کارخانه دور

کرد.

سیلی گفت: «این دوست جدیدم کتی است.»

مرد ایستاد و با من درست مثل یک آدم بزرگ دست داد و گفت:

«کتی، از آشنایی با تو خوشحالم.»

پیراهن کاملاً مرتب و رسمی‌اش باعث می‌شد که حس کنم باید

خیلی باوقار و مؤدب باشم. گفتم: «آقا، من هم از آشنایی با شما

خوشحالم.»

همان موقع، مرد دستم را ول کرد و همراه سیلی سوار اتومبیلش

شد. همان‌جا ایستادم و دور شدن اتومبیل‌شان را تماشا کردم. اتومبیل

عموی سیلی واقعاً شیک و زیبا بود و انگار چند سال بیش‌تر کار نکرده

بود.

چون سم را تنها گذاشته بودم، وقتی به داخل ماشین برگشتم، او تا

چند دقیقه‌ای اصلاً به من محل نگذاشت. اما هیچ وقت زیاد عصبانی

نمی‌ماند. او آقای خوش و خرم کوچولو بود و من هم درست به همین

خاطر خیلی دوستش داشتم. دیک، همان مرتیکه‌ی قلدر، چند لحظه‌ای کنار ساختمان ایستاد و مرا زیر نظر گرفت. من درهای اتومبیل را قفل کردم.

در طول چند روز بعد، سیلی کوشید تند و فرز کار کند تا فرصت داشته باشد بیرون بیاید و با من حرف بزند. ما از کوفته‌برنجی‌ها و غذای دریایی‌مان به او دادیم و او هم ساندویچ‌هایش را با من و سم قسمت کرد. نان ساندویچی‌هایش خیلی خاص بود، طوری که آدم می‌توانست پیش از خوردن آن، تکه‌ی سفید وسطش را دریاورد و با آن یک گلوله خمیر سفت درست کند یا این‌که می‌شد از آن رشته‌های خمیر دراز درآورد و بعد همان رشته‌ها را به دور زبان چرخاند. سمی که تا آن روز اصلاً نان ندیده بود، خیلی از نان خوشش آمد.

معلوم شد که پدر سیلی مدت زمان کوتاهی پس از تولد او، از دنیا رفته است. و حالا عمویش - برادر پدرش - برای او پدری می‌کرد. قبلاً عمویش تابلوفروشی داشت، اما ورشکست شده بود. سیلی خودش مجبور بود برای پرداخت هزینه‌ی پوشاک مدرسه‌اش کار کند. به علاوه هر زمان که اوقات فراغتی داشت، در تا کردن کاغذهای اعلامیه‌ی مربوط به اتحادیه، به مادرش کمک می‌کرد.

با شنیدن حرف‌هایش حس کردم که خیلی تنبلم. با این‌که تا حدودی ریخت و پاش‌های خودم را تمیز و مرتب می‌کردم اما به جز آن کار خاص دیگری انجام نمی‌دادم، به جز نگهداری از سمی. اطراف تخته‌م از همه جا به هم ریخته‌تر بود، البته به غیر از زیر تخته‌م که از همه جا ناجورتر و آشفته‌تر بود. هر بار که شستن ظرف‌ها به من

می‌افتاد، همیشه عذر و بهانه‌ای می‌آورد، یا این‌که اگر لین سرحال بود، کارها را به او می‌سپردم. و البته این در حالی بود که همیشه پدر و مادرم خودشان از عهده‌ی پرداخت هزینه‌های پوشاک مدرسه‌ام برمی‌آمدند.

من و سیلی شماره تلفن‌های مان را به یکدیگر دادیم. به او قول دادم که می‌تواند سوار دوچرخه‌ی لین بشود و با هم دوچرخه‌سواری کنیم. از میان بچه‌هایی که می‌شناختم، سیلی تنها کسی بود که حتی یک دوچرخه هم نداشت!



حال لین بهتر شد و تا مدت‌ها دیگر اصلاً مریض نشد؛ طوری که من فکر کردم همه چیز کاملاً روبه‌راه است. البته پدر و مادرم همچنان با توجه و دقت خاصی لین را زیر نظر داشتند؛ اما انگار حتی خود آن‌ها هم آسوده‌خاطرتر از قبل شده بودند. من به مناسبت تولد یازده سالگی‌ام سیلی را به خانه‌مان دعوت کردم. به حدی ذوق‌زده بودم که دیگر حتی ذره‌ای از این‌که مادرم به لین اجازه داده بود امیر را برای تولد من دعوت کند، ناراحت و دلخور نشدم. کیک را خودم درست کردم و با این‌که کج و ناصاف شد، اما خوشمزه بود. آن روز من و سیلی مُدام خودمان را شیرونداس^۱ صدا می‌زدیم و بی‌پروا و با کلی سروصدا، با رادیو آواز می‌خواندیم و می‌رقصیدیم. به علاوه برای خودمان حرکات موزون به‌خصوصی ساختیم و وانمود کردیم که داریم برنامه‌ی شوِاد

1. Shirondas

سالیوان^۱ اجرا می‌کنیم. امبر طوری رفتار می‌کرد که انگار ما به سرمان زده و خُل شده‌ایم. حتی تلاش کرد همین ذهنیت را به لین هم منتقل کند تا او هم فکر کند که عقل‌مان را از دست داده‌ایم. اما به عقیده‌ی لین، ما به حدی بامزه و دلربا بودیم که با هیچ کلام و واژه‌ای قابل توصیف نبود. این اصطلاح جدید لین برای من بود. او و امبر سرشان را بالا گرفته بودند و توی خانه از این طرف به آن طرف می‌رفتند. دیگر حالا حتی نیاز نداشتند کتاب روی سرهای‌شان بگذارند! در واقع به طور کاملاً طبیعی این مُدلی راه می‌رفتند! امبر چون دلش می‌خواست به حیاط برود تا اگر پسر جذاب و خوش‌تیپی آن‌جا می‌پلکید، ببیندش، کلافه و بی‌قرار بود. اما مادرم گفت که چون روز تولد من است، لین باید حتماً توی خانه بماند.

آن‌ها بدون انجام کار خاصی با سرهای بالا گرفته در اتاق‌نشیمن نشستند و من و سیلی رقصیدیم. بعد هم با سیلی برای هم داستان‌های ترسناک تعریف می‌کردیم. پس از آن لباس‌های بامزه و خنده‌داری به تن سمی کردیم، طوری که آخر سر صدای مامان درآمد و دعوی‌مان کرد. سرانجام وقتی قرار بود مادر سیلی با ماشین بیاید دنبالش، از خانه آمدیم بیرون. و چون می‌خواستیم در حمل‌بطری‌های آب به سیلی کمک کنیم؛ تا کنار خیابان همراهی‌اش کردم. او در منطقه‌ای خارج از شهر سکونت داشت. جایی که خیلی از مردم اصلاً آب لوله‌کشی نداشتند. به خاطر همین هر وقت می‌آمد پیش ما، چند بطری بزرگ پُر می‌کرد و با خودش به خانه می‌برد. از مادرم خواستم

1. The Ed Sullivan Show

برای آوردن یکی از بطری‌ها با ما بیاید بیرون. اول چهره‌اش درهم شد، اما بعد پذیرفت. می‌دانستم که چون هزینه‌ی آب مصرفی بالاست، اخم کرده و چهره‌اش توی هم رفته است.

ما روی لبه‌ی جدول جلو خانه نشستیم. تعدادی زن و مرد آن طرف خیابان نشسته بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند. چند تا از بچه‌های یکی از مجتمع‌ها، وسط خیابان توپ بازی می‌کردند.

خانم کیلگور^۱، مادر سیلی، از راه رسید و از اتومبیل خود پیاده شد. او و مادرم محترمانه برای یکدیگر سر تکان دادند و توی این فکر بودند که چه بگویند. خانم کیلگور زن جدی و صریحی بود و اصلاً به حرف‌های روزمره و معمولی اهمیت نمی‌داد. او به مادرم نگاه کرد و گفت: «چهارشنبه‌ی آینده در کلیسای خیابان فریم^۲ جلسه‌ی نشست اتحادیه است.»

مادرم با بی‌تفاوتی گفت: «بله.» مادرم می‌ترسید که طرفداران اتحادیه، باعث اخراج همه‌ی آن‌ها و حتی خودش بشوند. مادرم دلش خانه می‌خواست و اهمیتی نمی‌داد که نمی‌تواند در ساعت کار به دستشویی برود. حتی برایش مهم نبود که در اثر کار زیاد، انگشتانش به حدی خشک می‌شود که وقتی به خانه می‌رسد، دیگر حتی نمی‌تواند آن‌ها را حرکت بدهد. اگر خرید خانه چنین بهای سنگینی دربرداشت، او حاضر بود بهای آن را بپردازد.

خانم کیلگور اظهار کرد: «جلسه‌ی نشست، ساعت هفت و نیم شب است.»

1. Mrs. Kilgore

2. Frame Street

مادرم گفت: «شب چهارشنبه برای من مناسب نیست.»
آن‌ها همان موقع از پیش‌مان رفتند. پرسیدم: «مامان، چرا شب
چهارشنبه برای تان مناسب نیست؟»

— آن زن خیلی در دسر و گرفتاری به بار می‌آورد.

مادرم دستم را گرفت و مرا کنار خود روی لبه‌ی جدول نشاند. خیال
کردم می‌خواهد به من بگوید از حالا به بعد سیلی دیگر نمی‌تواند
دوست من باشد، اما به جایش صورتم را میان دستان خود گرفت و به
حالت اخم گفت: «تو باز هم می‌خواهی موهایت را بلند کنی؟» انتظار
داشتم حرف جدی‌تری بزند، گرچه خودم هم نمی‌دانستم چه حرفی.

تا مدتی مادرم هر چند ماه یک‌بار موهایم را فِر می‌زد، اما معلوم
نبود که چه چیز محلول فر، مدام حالت موهایم را به هم می‌ریخت. به
همین خاطر حالا دیگر هر شب سرم را با بیگودی می‌بستم. گفتم:
«من از بیگودی بدم می‌آید!» مادر جوابی نداد. روز رفته رفته در میان
تار و پود شب کم‌رنگ و محو می‌شد. با این‌که خود خیابان چراغ
نداشت، اما چراغ‌های روشن آپارتمان‌ها و مُتلی که کمی پایین‌تر بود،
فضای خیابان را روشن کرده بود.

تابلوی مُتل مدام خاموش و روشن می‌شد. روشن، خاموش. واژه‌ی
«مُ - ب - ل» با چراغ‌های نتون آبی‌رنگ می‌درخشید.

— معلم کلاس تابستانی‌ات گفته که در امتحان پیشرفت تحصیلی،

نمره‌ی خوبی گرفته‌ای.

— آره.

وقتی چهره‌اش در هم رفت، گفتم: «منظورم 'بله' است.»

— هنوز هیچ‌کس نفهمیده که چرا نمره‌هایت بهتر از این نمی‌شود.

— دارم سعی خودم را می‌کنم.

— پدرت به شدت ناامید شده.

خیلی جا خوردم. هیچ وقت تصور نمی‌کردم که پدرم از من ناامید بشود. مادر به آرامی دستی به زانویم کشید و از جایش بلند شد. او همیشه جوان‌تر از بقیه‌ی مادرها به نظر می‌رسید. که البته تا حدی به خاطر اندام ظریفش بود؛ اما علاوه بر آن، چهره‌اش نیز حالت معصومانه و ساده‌ای داشت. آن شب اما وقتی بلند شد و ایستاد، آه و ناله‌ای کرد و با وجود آن نور ضعیف، چهره‌اش حتی از یک ماه پیش هم پیرتر شده بود. یاد موهای سپیدی افتادم که قبلاً در سرش دیده بودم. مادر در را باز کرد و من پشت سرش رفتم تو.

آن شب کوشیدم که روی تکالیف درسی مربوط به روز دوشنبه‌ام تمرکز کنم و با حواس جمع آن‌ها را انجام بدهم؛ اما خیلی کسل‌کننده بود. ما باید داستان مردی را می‌خواندیم که گنجی پنهانی را کشف کرده بود. او یک عالمه لباس شیک خرید و غذاهای عالی و درجه یکی می‌خورد، اما به خاطر این‌که تمام فکر و ذهنش شده بود پول، ارزشمندترین و بهترین دوستان خود را از دست داد. ما باید در سه پاراگراف، به سؤالات جواب می‌دادیم.

نویسنده با توصیف تمام جزئیات مربوط به صرف شام‌های پرهزینه، چه مقصودی دارد و می‌خواهد چه بگوید؟
مضمون داستان چیست؟ در انتهای داستان شخصیت اصلی چه تغییری کرده؟

داستان خوبی بود و من از آن خوشم آمد. اما اصلاً نمی‌دانستم چه‌طور باید به آن سؤال‌ها جواب بدهم.

امبر رفت و لین که خودش داستان را خوانده بود، سر فرصت برایم تعریف کرد که کل داستان در خصوص حرص و طمع است. بنابراین من نوشتم که مضمون داستان به حرص و طمع می‌پردازد. اما بعدش دیگر چیزی به ذهنم نمی‌رسید و نمی‌دانستم که چه باید بنویسم. آخر سر نوشتم: در حقیقت شرح و توصیفات مربوط به شام‌ها، حرص و آزار را مشخص می‌سازد. حرص و طمع چیز بدی است. مردم نباید حریص باشند. در پایان داستان شخصیت اصلی دیگر مرد آزمند و حریصی نیست. و البته چند نکته‌ی هوشمندانه و خوب دیگر هم به کارم اضافه کردم. پس از آن کاغذ را از وسط تا کردم و آن را لای کتابم گذاشتم. به احتمال زیاد یک نمره‌ی C دیگر می‌گرفتم که باید بگویم برای من قابل قبول بود و کارم را راه می‌انداخت.

آن شب سم قبل از من خوابش بُرد، درست مثل همیشه. او توی خواب فریاد کشید: «به من بگو آقای تاکشیم!» خنده‌ام گرفت. بلند شدم و بوسیدمش. بعد مطمئن شدم که ملافه به طور کامل دور و اطرافش را پوشانده است.

— شب بخیر آقای تاکشیم.

وقتی برگشتم، با دیدن لین که روی زمین کنار کاناپه نشسته بود، جا خوردم. او هر دو زانویش را توی سینه جمع کرده بود و به آن‌ها چنگ می‌زد.

لین گفت: «گِریگ دارد از این‌جا می‌رود.»

— خیال کردم قرار است یک شب شام بیاید این‌جا پیش‌مان؟
— قرار بود، اما بعد فهمیدم که دارند از این‌جا می‌روند. آن‌ها حتی اسباب و اثاثیه‌شان را هم جمع کرده‌اند. اما من موضوع را به کس دیگری نگفتم.

— حتی به امیر؟

— نه.

— از او خوشت می‌آمد؟

او قدری فکر کرد. سپس گفت: «نمی‌دانم، شاید... به گمانم کم‌کم داشتم به او علاقه‌مند می‌شدم.»

خب این حرف جای امیدواری داشت. به نظر من، گرگ اصلاً هیچ تُحفه‌ای نبود. آدم وقتی موهایش را می‌دید، حس می‌کرد می‌تواند با آن پشت اسبی را شانه بکشد. تازه هر موقع حرف می‌زد، آب دهان گوشه لب و دهانش جمع می‌شد. بی‌تردید او هیچ وجه تشابهی با جو - جان آبونداوالاراما نداشت. البته این قضیه را به لین نگفتم.

لین به اتاق خواب برگشت. پیش‌تر، گاهی وقت‌ها طبق عادت نصفه شب یکدیگر را از خواب بیدار می‌کردیم تا به هم بگوییم که در ذهن‌مان چه می‌گذرد. اما از آخرین باری که لین چنین کاری کرده بود، زمان خیلی زیادی می‌گذشت. آن روزها وقتی او مرا از خواب بیدار می‌کرد، می‌خواست درباره‌ی دانشگاه حرف بزند. من در خفا تصمیم گرفته بودم به دانشگاه نروم، اما با خودم فکر کردم شاید به همان شهری نقل مکان کنم که لین در آن درس می‌خواند. در این صورت می‌توانستیم در یک برج بلند، در آپارتمان مشترکی با هم زندگی کنیم؛

همان‌طور که همیشه آرزویش را داشت.
پیدا بود که لین از رفتن گرگ غمگین است.
از جایم بلند شدم و به اتاق خواب رفتم و کنار تختش نشستم: «لی
- این؟»

- چیه؟

- به نظر من توی کلاس‌تان یک پسر دیگر هست که کمی
جذاب‌تر است.
- کی؟

- فکر کنم اسمش کلیفتون^۱ باشد.

- کلیفتون! ای وای! فکر کردم داری جدی می‌گویی!

او خندید و گفت: «آخه تو چه قدر بانمکی!»

این‌جا بود که متوجه شدم ظاهراً حرف مُضحک و احمقانه‌ای
زده‌ام. من که می‌خواستم از خودم دفاع کرده باشم، گفتم: «خب، پسر
بدی که نیست.»

از چندی پیش، اوضاع و احوال کمابیش همین‌طور بود. هر بار که با
او حرف می‌زدم، او با رفتارش باعث می‌شد احساس کنم که خیلی خام
و بی‌تجربه‌ام، حتی اگر هم چنین منظوری نداشت، اما به هر حال
ظاهر امر این را نشان می‌داد. به اتاق‌نشیمن برگشتم و همان‌جا خوابم
برد.

روز بعد، لین به حدی احساس خستگی و ضعف می‌کرد که اصلاً
دلش نمی‌خواست از توی تخت بیرون بیاید. خودم برایش یک سیخ

1. Clifton

اضافی جگر درست کردم و به او گفتم که آن را خوب بجود. هر وقت مریض می‌شدم، مادرم مُدام به من تذکر می‌داد که غذایم را خوب بجوم. آن روز یک‌شنبه بود و لین بیش‌تر روز خوابید. غروب که سعی کردم غذایش را بدهم، غذا همین‌طور از دهانش بیرون می‌ریخت و او حتی توان و انرژی کافی نداشت که غذایش را بجود. من گفتم حاضرم خودم به جایش غذا را بجوم، اما گفتم: «چه زشت!» مادرم تصمیم گرفت لین را به بیمارستان برساند. پدرم سر کار بود و چون آن شب، مراسم شب بولینگ برپا بود، هیچ‌یک از همسایه‌ها خانه نبودند. به همین خاطر مادرم با عمو کاتسوهیسا تماس گرفت و از او خواست که بیاید و مواظب من و سمی باشد. عمو از بازی بولینگ خوشش نمی‌آمد. در واقع او فقط به بازی‌ها و سرگرمی‌های فکری علاقه داشت. وقتی مادرم ژاکت لین را روی لباس راحتی توی خانه‌اش می‌پوشاند، با توجه و دقت به آن‌ها نگاه کردم. لین تلوتلوخوران و بی آن‌که تعادل داشته باشد، از در خانه بیرون رفت. من در اصلی خانه را قفل کردم و منتظر ماندم تا عمویم از راه برسد. روی پیشانی سمی کلی چین و چروک نقش بسته بود. او درست مثل پدرم آرام بود، به همین دلیل، وجود آن همه چین و چروک کاملاً غیرعادی به نظر می‌رسید. مادرم همیشه با کلی ذوق و شوق می‌گفت چون پدر خیلی به ندرت چهره‌اش را درهم می‌کشد و اخم می‌کند، صورتش هرگز چروک نمی‌شود. اما به احتمال زیاد او هم حالا نگران و دلواپس لین بود.

وقتی عمو کاتسوهیسا رسید و در زد، وادارش کردم که کلمه‌ی رمز

عبور را به من بگوید. او با حالتی آزرده خاطر و دلخور گفت: «خانم کوچولو یا همین حالا در را باز کن و یا خشمم را تاب بیاور.» که اتفاقاً رمز عبور همین بود و من هم در را به رویش باز کردم.

عمو همراه زن عمو فومی و دیوید و دانیال وارد خانه شد. آن‌ها همیشه همه‌ی کارهای‌شان را با هم انجام می‌دادند. عمو، بر خلاف پدرم، فقط یک شغل داشت و زن عمو هم اصلاً سر کار نمی‌رفت. با این حساب احتمالاً دیوید و دانیال همیشه می‌توانستند پدر و مادرشان را ببینند.

من هیچ وقت نمی‌دانستم که از عمو و زن عمو باید چه انتظاری داشته باشم. آخرین باری که آن‌ها را دیده بودم، با هم جروب‌بحث می‌کردند. اصلاً همیشه همین‌طوری بودند، یک روز دیوانه‌وار و در حد جنون عاشق هم بودند و روز بعد با هم جنگ و دعوا می‌کردند. و باز روز بعدش از نو دیوانه‌وار عاشق و شیدای هم می‌شدند.

عمو کاتسوهیسا معمولاً شلوغ و پر جنب‌وجوش بود، اما امروز از همان اول که وارد شد، آرام بود و البته انگار کمی هم با زن عمو بگو مگو داشت. چون کاملاً معلوم بود که حسابی با هم جروب‌بحث کرده‌اند. عمو گفت: «من اصلاً نمی‌توانم ولخرجی بی‌خود و بی‌جهت زن‌ها را تحمل کنم.»

زن عمو گفت: «زن‌ها پالتو هم لازم دارند.»

— در هوای نود درجه؟

— همیشه که هوا نود درجه نمی‌ماند!

و این بحث همین‌طور ادامه داشت. آخرسر، وقتی هردوی‌شان

ساکت شدند، همگی با حالت غمگین و گرفته دور هم نشستیم. آن وقت عمو یک دفعه، به طور کاملاً غیرمنتظره‌ای از جایش بلند شد و همان طور که ایستاده بود، با شور و حرارت بسیار گفت: «بیایید بازی کلمه سازی^۱!» او طوری این حرف را زد که انگار بازی کلمه سازی درست به اندازه‌ی دوچرخه‌سواری و این جور کارها، کلی کیف داشت.

بازی کلمه سازی‌ام تعریف چندانی نداشت، ولی باز هم از بیکار نشستن در اتاق نشیمن و زُل زدن به هم‌دیگر، خیلی بهتر بود. من تاس‌های بازی را کنار هم چیدم. عمو روی یک صندلی نشست و گفت: «خب حالا وقت رسیدگی به خانواده است!» با وجود آن که سم می‌توانست کلمه‌های ساده را بخواند، اما هنوز سنش خیلی کم بود و نمی‌توانست بازی کند. سم کنارم نشست. عمو با شک و تردید نگاهش کرد، مثل این که می‌ترسید با کمک سم بتوانم در بازی تقلب کنم. دیوید و دانیال مجموعه‌ی حروف الفبای‌شان را بررسی کردند. اول نوبت من بود. من با دقت حروف الفبایم را بررسی کردم. به نظرم نمی‌شد با آن‌ها کلمه‌ای ساخت. عمو سینه‌اش را صاف کرد. هنوز چیزی نگذشته بود که دیدم اول با پاهایش «تاپ»، «تاپ»، «تاپ»، روی زمین می‌زند و بعد، صدا تبدیل شد به چیزی شبیه «وومپ»، «وومپ»، «وومپ». حس کردم دارم وقت تمام اعضای خانواده را تلف

۱. در این بازی با تاس‌هایی که روی آن‌ها حروف الفبا حک شده است، کلمه می‌سازند - م.

می‌کنم. عمو با دقت حروف الفبای مرا برانداز کرد و بعد، دست‌هایش را در هوا تکان داد.

— کتی، فکر کن. کتی فکر کن. فکر کن، کتی!

او طوری نگاهم کرد که انگار دچار آسیب مغزی شده‌ام. قبلاً هم چند بار دیده بودم که با همین حالت به زن عمو نگاه می‌کند. در اصل عمو هیچ وقت به کسی نمی‌گفت «خنک» یا «ابله»، اما گاهی طوری به آدم‌ها نگاه می‌کرد که گویی چنین نظری درباره‌شان دارد. او گفت: «کتی، ما منتظریم. اصلاً عجله نکن.»

— این جور ی هیچ چیز به ذهنم نمی‌رسد. نمی‌دانم چه کار باید بکنم.

با آن همه سروصدای وومپ، وومپ، تمرکز کردن خیلی سخت بود.

— حوصله داشته باش.

زن عمو فومی گفت: «کاتسو! کاری به او نداشته باش. دارد فکر می‌کند.»

عمو با اعتراض گفت: «می‌خواهم کمکش کنم.»

بعد، عمو بلافاصله طوری نگاهم کرد که انگار تقصیر من است که زن عمو او را سرزنش کرده است. آن وقت به زن عمو نگاه کرد و پرسید: «می‌توانم یک چیزی به او بگویم؟»

زن عمو جواب داد: «نه.»

عمو بار دیگر با دقت حروف الفبایم را برانداز کرد و سرش را تکان داد.

— تو باید از عهده‌اش بریایی و موفق بشوی.

آن وقت، یواشکی از گوشه‌ی چشم، به زن عمو نگاه کرد. زن عمو اخم‌هایش را در هم کشید. هنوز هم نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. من در «کلمه‌سازی» مهارت خاصی نداشتم. اما خب حالا که به موضوع فکر می‌کنم، به نظر می‌رسد که اصلاً تخصص خاصی هم در این بازی نداشتم. به حروف الفبای پیش رویم نگاه کردم: «G - V - W - Q - S - Z - O» و همان لحظه، واژه‌ی مورد نظر را کشف کردم، یا دست کم می‌شود گفت که خودم این‌طور فکر کردم. من حروف S - O - G را پشت سر هم ردیف کردم و بعد، با خوشحالی، حرف صدادار دیگر را برداشتم. سرم را بلند کردم و به عمو لبخند زدم. او همین‌طور به تخته‌ی حروف‌چین زُل زده بود. چند دقیقه بعد، در حالی که سرش را میان دستانش گرفته بود، به جلو خم شد. و تا مدت‌ها چیزی نگفت. بعد کلی غرغر کرد.

زن عمو فومی پرسید: «کاتسو، به نظرت کمی رومانئیک نیست؟»

آخر سر خودم گفتم: «خب مگر این خودش یک کلمه نیست؟»

عمو گفت: «نه، این که نشد کلمه! این که نشد کلمه... نه، این که

نشد کلمه». و بعد، چند بار پیشانی‌اش را روی میز کوبید. سرش را بلند

کرد و گفت: «این روزها توی مدرسه به این‌ها چی یاد می‌دهند؟ او

سیزده سالش است.»

— نه خیر! یازده سالش است.

— چه سیزده، چه یازده، به هر حال این که کلمه نیست.

زن عمو با یک دنیا عشق و محبت، صورتم را نوازش کرد: «عزیزم،

تو سعی خودت را کردی.»

گفتم: «سوگی، هم یک کلمه است. مثل فوگی و فوگ، مگه نه؟»
— فومی، لطفاً فقط یک چیز را به من بگو. او این کار را می‌کند تا
مرا زجر بدهد؟ واقعاً نمی‌دانم این کارها را می‌کند تا مرا عذاب بدهد یا
نه. اگر نه که خب هیچی، ولی اگر دارد مرا...

زن عمو با مهربانی و ملایمت نگاهم کرد: «عزیز دلم، یک‌بار دیگر
به این حروفی که کنار هم چیدی نگاه کن. در کل این حروف یک کلمه
نهفته است.» سپس صورتم را ناز و نوازش کرد: «تو چه کلمه‌های
دیگری بلدی بسازی؟»

به سم نگاه کردم. دیدم دارد با اشاره چیزی می‌گوید. به نظرم رسید
که چیزی شبیه «oh» می‌گوید. باز هم این کار را تکرار کرد: «oh» زیر
لب گفتم: «oh»

سم گفت: «اس...» من حرف G را برداشتم و آن را کنار بقیه‌ی
حروف الفبایم گذاشتم و این وسط فقط دو حرف «S» و «O» را نگه
داشتم.

عمو به کلمه‌ای که ساخته بودم، SO، نگاهی انداخت. بعد رو کرد به
سمی و گفت: «خیلی ممنون سمی.»

زن عمو با لحن مهربانی گفت: «گاهی وقت‌ها حتی دیدن چیزهای
ساده و بدیهی هم سخت می‌شود.»

دیوید زیرچشمی نگاهی به پدرش انداخت. عمو پیش از آن‌که تمام
حواسش را روی تخته متمرکز کند، یک‌بار دیگر با غیض به من چشم
دوخت. دیوید، که همیشه با من رفیق بود، با کلی ادا و اصول و

تشریفات، چند تا از حروف مجموعه‌ی خودش را برداشت و وقتی آن‌ها را کنار هم چید، کلمه‌ی «زن ذلیل» را ساخت.

هیچ‌کس حرفی نزد. در واقع خود من هم چندان مطمئن نبودم که زن ذلیل چه معنی‌ای دارد. اما خب یک حدس‌هایی می‌زدم. عمو کاتسوهیسا تا چند لحظه فقط همین‌طور به تخته زُل زد. بعد چند بار پشت سر هم سرش را تکان داد.

زن عمو فومی گفت: «تو این کلمه را از کجا یاد گرفتی؟»
— از بابا.

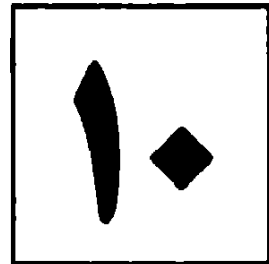
عمو کاتسوهیسا چیزی نگفت، اما سرخ شد. بعد گفت: «خب، خود کلمه که مُجاز است و توی بازی هم فقط همین مهم است.»
زن عمو به او حسابی چشم غره رفت. تلفن زنگ زد و زن عمو به آن جواب داد. در تمام مدتی که زن عمو با تلفن صحبت می‌کرد، هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. وقتی زن عمو حرف‌هایش تمام شد و گوشی را گذاشت، به اتاق‌نشیمن برگشت و بی‌آن‌که حرفی بزند، همین‌طور چند لحظه همان‌جا ایستاد. بعد زد زیر گریه و از اتاق بیرون دوید. همگی با نگاه دنبالش کردیم. عمو آرام بلند شد و از اتاق بیرون رفت. یک دقیقه طول نکشید که صدای حرف زدن‌شان به گوش‌مان رسید.

چند لحظه بعد، اتاق کناری بسیار ساکت شد. من لوازم بازی کلمه‌سازی را جمع کردم. دیوید، دانیال، سمی و خود من، همگی همین‌طور بیکار همان‌جا نشستیم. این کار بسیار خسته‌کننده و ملال‌آور بود. سرانجام من و دیوید یواشکی به داخل راهرو خزیدیم تا

بینیم عمو و زن عمو چه کار می‌کنند. هر دو در آشپزخانه بودند و صدای رادیو کم بود. آن‌ها دستان یکدیگر را محکم گرفته بودند و اگرچه نمی‌توانم بگویم که می‌رقصیدند، اما خیلی آرام و هم‌آهنگ با موسیقی، سر خود را عقب و جلو می‌بردند. سریع فهمیدم که دیوید از دیدن پدر و مادرش در آن وضعیت خوشحال شده است. با این حال، چون حرکت و رفتارشان کمی مضحک و احمقانه به نظر می‌رسید، حس کردم تا حدودی هم شرمنده و خجالت‌زده شده است.

با این‌که آن‌ها در حال خودشان بودند، مجبور شدم خلوت‌شان را به هم بزنم. پرسیدم: «زن عمو، پدر و مادر من تلفن زدند؟» در همان لحظه، عمو و زن عمو سر جای‌شان میخ‌کوب شدند و اصلاً از جای‌شان تکان نخوردند.

زن عمو گفت: «بله، مادرت بود. گفت به تو بگویم... که به تو بگویم همه چیز خوب و روبه‌راه است... نگران نباش عزیزم. به من گفت همین را به تو بگویم.»



چند روز بعد که لین از بیمارستان مرخص شد و به خانه برگشت، مادرم به شدت اصرار داشت که ثابت کند لین حالش کاملاً خوب است. ظاهراً کم‌خونی لین دوباره فعال شده بود و او فقط باید جگر بیش‌تری می‌خورد.

هر روز کنار تختش می‌نشستم و به او برنج و جگر می‌دادم. البته همیشه کمی جگر هم برای سم کنار می‌گذاشتم تا او کم‌خونی نگیرد و بعد که غذای لین را می‌دادم، قرص‌های آهنش را برایش می‌آوردم. گاهی وقت‌ها که لین لجبازی می‌کرد و کله شقی درمی‌آورد، خودم مجبور می‌شدم قرص آهن را توی دهانش بیندازم و آن‌قدر جلو دهانش را بگیرم تا آن را قورت بدهد. یک‌بار سعی کرد گازم بگیرد.

قرار بود تا زمانی که حال لین بهتر می‌شود، من و سم شب‌ها در اتاق‌نشیمن بخوابیم. در همین فاصله، پدر و مادرم یک تخت کوچک برایم خریدند. از این‌که لین تک و تنها در اتاق خواب بود، نگرانش

بودم، اما وقتی یواشکی در دفترچه‌ی خاطراتش سرک کشیدم، نوشته بود:

احساس بدی دارم که بچه‌ها مجبورند در اتاق‌نشیمن بخوابند، اما واقعاً خیلی خوب است که حالا اتاق خواب فقط برای خودم است. من این خلوت و تنهایی را خیلی دوست دارم.

من خودم را به عنوان یکی از «بچه‌ها» نمی‌دیدم. اما گمان می‌کنم لین هنوز هم مرا این‌طوری می‌دید.

یک شب، پس از غذا دادن به لین، پیژامه و لباس راحتی‌ام را از توی کمد برداشتم، شب‌بخیر گفتم و از اتاق بیرون آمدم. همان شب، کمی بعد، وقتی چشم‌هایم را باز کردم، دیدم لین درست کنار تختم روی زمین نشسته است.

گفتم: «چیزی شده؟»

— امبر ولم کرد.

— یعنی می‌خواهی بگویی که دوستی‌اش را با تو قطع کرد؟

— آره. اما واقعاً برایم مهم نیست. او دختر حقه‌باز و متظاهری بود.

من از مدت‌ها قبل به این موضوع پی برده بودم و دلم می‌خواست

آن را به لین بگویم! یک لحظه حس عجیب و غریبی به من دست

داد؛ انگار که من خواهر بزرگ‌تر هستم و لین یک دختر کوچولوست.

لین بلند شد و گفت: «خب. شب‌بخیر.»

— شب‌بخیر.

اما از جایش تکان نخورد، فقط همین‌طوری همان‌جا ایستاد. چراغ‌های مُتلِ آن‌طرف خیابان، نور ضعیف و کم‌رنگ سایه‌واری به صورتش تاباند. فهمیدم گریه کرده است.

لین یک‌بار دیگر گفت: «شب‌بخیر.»

— شب‌بخیر!

روز بعد، پس از پایان کلاس تابستانی‌ام، به امبر برخورد کردم که با چند تا از دوستانش راه می‌رفت. آن روز لین حالش بدتر بود و در بستر مانده بود.

امبر به من گفت: «این چیه پوشیدی؟»

من پیراهن خال‌داری را پوشیده بودم که خانم موراموتو برایم دوخته بود. طبق معمول خودم خیال می‌کردم فوق‌العاده شیک‌پوش هستم و خیلی به مُد روز لباس پوشیده‌ام! اما همه‌ی دخترها به من خندیدند. همه‌ی آن‌ها بلوز آستین حلقه‌ای به تن داشتند.

گفتم: «تو حقه‌باز و متظاهری!»

امبر گفت: «تو هم یک لات بی‌سر و پایی!»

با این‌که نمی‌دانستم لات بی‌سر و پا چه معنایی می‌دهد، اما گفتم:

«خودت هم یک لات بی‌سر و پایی!»

گفت: «پس تو قبول داری که یک لات بی‌سر و پایی!»

همان وقت به یاد لین افتادم که با حال بدش در بستر بیماری بود و به شانه‌ی امبر تنه زدم. او هم مرا هُل داد. من دست راستم را مُشت کردم و به او کوبیدم. او سریع صورتش را کنار کشید و جا خالی داد. به

نظر نمی‌آمد که اصلاً آسیبی دیده باشد، اما خودم یک آن فکر کردم که دستم شکسته است. دختره‌ی بدجنس و بدذات، عجب صورت سفت و سختی داشت! در همین لحظه، رهگذری سراسیمه به طرف‌مان آمد و پس از این‌که ما را از هم جدا کرد، وادارمان کرد که به خانه‌های‌مان برویم.

آن شب حس کردم از دست آن دخترها خیلی عصبانی‌ام. انگار از همه‌شان نفرت داشتم. تا آن روز هرگز از کسی متنفر نبودم. و این، حس خیلی بدی بود.

برای پدر و مادرم تعریف کردم که امبر دوستی‌اش را با لین به هم زده است. وقتی دیدم که چه قدر از شنیدن این موضوع ناراحت و دلخور شدند، به خودم گفتم که کاش چیزی به آن‌ها نمی‌گفتم. ولی طولی نکشید که از کارم خوشحال شدم، چون پس از این‌که قضیه را به آن‌ها گفتم، تا مدت‌ها در آشپزخانه با هم حرف زدند و بلافاصله گفتند که می‌خواهند بروند بانک و وام بگیرند.

گفتم: «ولی من خیال می‌کردم شما دل‌تان نمی‌خواهد از بانک وام بگیرید!»

مادرم گفت: «می‌خواهیم خانه‌ای را که به خواهرت قول داده بودیم، بخریم.»

خیلی وقت بود که لین را مثل آن شب شاد و سرحال ندیده بودم. چند وقتی می‌شد که دیگر ما دو تا پول‌های‌مان را لای کاشی‌های زیر وان حمام قایم نمی‌کردیم. حالا دیگر آن‌ها را توی گنجه می‌گذاشتیم و هر از چند گاهی، پول خرده‌ها را می‌شمردیم و آن‌ها را لای رول‌های

کاغذی که لین از بانک می‌گرفت، می‌گذاشتیم و هر چند ماه یک‌بار، لین به بانک می‌رفت تا رول‌های کاغذ را بدهد و به جایش اسکناس بگیرد. بعضی وقت‌ها من هم همراهش می‌رفتم. من از بانک خوشم نمی‌آمد. نمی‌توانستم بفهمم که چرا باید یک مُشت آدم غریبه پول همه‌ی مردم را در گاوصندوق نگه دارند. اگر روزی دزد به آپارتمان‌مان می‌آمد، با یک لامپ می‌زدم توی سرش. به همین خاطر من خودم هیچ احتیاجی به بانک نداشتم. ما صد دلار جمع کرده بودیم. چون سمی هنوز یک پسر بچه‌ی کوچک بود و تنقلات خودش را می‌گرفت، اما من و لین، خیلی وقت بود که دیگر آب‌نبات و از این‌جور چیزها نخورده بودیم.

شبی که بنا بود فردایش به اتفاق پدر و مادرمان برای درخواست وام بانک اقدام کنیم، لین، سمی و من پاکت صورتی رنگی را که پول‌های‌مان داخلش بود، به آن‌ها تحویل دادیم. و روی پاکت نوشتیم: از طرف لین، کتی و سم. از آن جایی که ما یک گروه سه نفره بودیم، اسم سمی را هم روی پاکت نوشتیم.

پدر و مادر از دیدن آن همه پولی که ما پس‌انداز کرده بودیم، کلی ذوق کردند. مادر زد زیر گریه و لین را در آغوش گرفت و در حالی که هق‌هق گریه‌اش بلند بود، بارها و بارها گفت: «لین، خیلی دوستت دارم.»

هق‌هق گریه‌ی مادر به حدی زیاد بود که دوان دوان از آشپزخانه بیرون رفت و چند لحظه بعد، در اتاق خواب با صدایی محکم به هم خورد.

پدرم تک‌تک ما را بوسید و بعد به اتاق خودشان رفت تا با مادرم صحبت کند. می‌خواستیم از این پول خوشحال بشوند، اما حس غریبی به همه‌مان دست داد.

لین آن‌قدر سرحال بود که ظرف‌ها را شست و در این فاصله من و سمی هم سعی کردیم جلو در یخچال بالانس بزنیم و روی سرمان بایستیم.

روز بعد، وقتی از مدرسه به خانه برگشتم، بی‌آن‌که لباس‌های مدرسه‌ام را عوض کنم، پدر و مادرم، لین و سم را همراهی کردم و همگی به بانک رفتیم. سم پیراهن یقه‌بسته‌ای به تن داشت که کمی برایش کوچک شده بود. آن روز هم لین حالش خوش بود. ما چند تا صندلی جابه‌جا کردیم و همه‌ی آن‌ها را دور میز مسئول وام کشیدیم و وقتی او از پدر و مادر فرم‌ها و کاغذهایی را خواست که قبلاً پُر کرده بودند، ما سه تا با حالتی افسون زده، همان‌جا نشستیم. کارمند مسئول پرداخت وام با نگاه کردن به برخی از برگه‌ها گاهی چهره‌اش توی هم می‌رفت و گاهی با رضایت خاطر و خرسندی لبخند می‌زد. وقتی شمردم، دیدم هفت بار با خشنودی و رضایت خاطر سر تکان داد و فقط سه بار چهره‌اش توی هم رفت. سپس از جایش برخاست و با پدرم دست داد و گفت: «ما خودمان با شما تماس می‌گیریم.»

دو هفته بعد که بانک درخواست وام ما را پذیرفت، همان روز، لین را با خودمان بیرون بردیم تا خانه‌ها را ببیند. او خانه‌ای را انتخاب کرد که رنگ آبی آسمانی داشت، چون به قول خودش، وقتی من کوچک بودم، به او گفته بودم که دلم می‌خواهد اولین خانه‌مان آبی آسمانی

باشد و طولی نکشید که به آن خانه اسباب‌کشی کردیم! خانه‌مان کوچک بود و تا حد خیلی زیادی شبیه آپارتمان قبلی‌مان بود. اما این‌جا دو اتاق اضافی دیگر هم داشتیم، یک غذاخوری گرد و جمع‌وجور با یک شاه‌نشین^۱ کوچک، کنار اتاق نشیمن. حتی همان مُتل کوچک هم به ما نزدیک بود و تمام مدت شب تابلویش چشمک می‌زد. حالا با این‌که درست جنب خود متل زندگی می‌کردیم، اما انگار از آپارتمان قبلی‌مان خیلی دور شده بودیم.

اولین وسیله‌هایی که از کامیون عمو بیرون آمد، میز تحریرهای ما بود. من و لین قصد داشتیم میزهای تحریرمان را در اتاق شاه‌نشین‌جا بدهیم. پدر و عمو، دو سر میز تحریر لین را گرفتند و وارد فضای خالی خانه شدند. پدرم پرسید: «کجا باید بگذاریمش؟»

لین به من نگاه کرد و گفت: «تو کدام طرف اتاق را دوست داری؟»
— تو اول انتخاب کن.

هردوی‌مان می‌دانستیم که کدام طرف اتاق مناسب‌تر است. همان طرفی که مشرف به درخت بزرگ ماگنولیای حیاط خانه‌ی بغلی بود.
لین گفت: «هر طور که تو بخواهی.»

عمو کاتسوهیسا گفت: «دخترها، اصلاً عجله نکنید ها!»
من به طرف نامناسب اتاق اشاره کردم: «آن طرفِ اتاق برای من.»
لین گفت: «الکی همین‌طوری یک چیزی نگو.»

۱. شاه‌نشین؛ اتاق بسیار کوچکی است که از تورفتگی دیوار فضای کناری آن به وجود می‌آید.

عمو گفت: «دخترها، خیالی نیست. من می‌توانم تا شب همین‌جا منتظر بایستم!»

عمو واقعاً خسته بود، چون تازه همین چند دقیقه‌ی پیش کل اسباب و وسایل خانه قبلی را با پدرم داخل کامیون گذاشته بودند. عمو و پدر میز را روی زمین گذاشتند و عمو گفت بهتر است شیر یا خط بیندازیم.

عمو یک سکه‌ی بیست‌و پنج سنتی را به هوا انداخت و ما نفهمیدیم که چه‌طوری آن را از پشت سرش گرفت و بعد، با ضربه‌ی کف دستش، سکه را به ساعد خود زد. من و لین به هم‌دیگر نگاه کردیم.

لین گفت: «خط.»

عمو نگاهی به سکه انداخت و بلافاصله آن را توی جیش گذاشت. گفت: «لین خط را انتخاب کرد، ولی شیر آمد.»

گفتم: «من همان طرفی را می‌خواهم که به آپارتمان قبلی‌مان مشرف است. این‌طوری می‌توانم به خانه‌ی قبلی‌مان نگاه کنم و ببینم کجا زندگی می‌کردیم.»

به این ترتیب لین به مراد دلش رسید، حتی اگر خودش هم نمی‌خواست این‌طوری بشود.

وقتی پدر و عمو وسایل را به داخل خانه جدیدمان می‌آوردند، لین با خوشحالی نگاه‌شان می‌کرد. راستش احساس می‌کردم که آن‌جا خانه‌ی لین است. لین هیجان‌زده وسط اتاق نشیمن ایستاده بود و به آن همه ریخت و پاش و جنب‌وجوش نگاه می‌کرد و من هم در این

فاصله مواظب سمی بودم تا جایی نرود. لین عاشق جنب و جوش و ریخت و پاش بود.

از آن جا که پدر و عمو، یک هفته قبل خانه را رنگ زده بودند، آن شب وقتی روی تخت‌های مان دراز کشیدیم، بوی رنگ به مشام مان می‌خورد و من برای این‌که هرگز زندگی در این خانه‌ی نو را فراموش نکنم و یادم بماند که خوابیدن در کنار خواهر و برادرم، در یک اتاق خواب تازه رنگ شده، چه قدر لذت‌بخش است و کیف دارد، نفس عمیقی کشیدم.

یک‌بار شنیدم که مادر به پدر می‌گفت این خانه، فقط برای شروع خوب است و یک روز ما بالاخره خانه‌ی «بهتری»، در محله‌ی «مناسب‌تری» می‌خریم. اما من، حتی نمی‌توانستم تصور کنم که خانه‌ای بهتر از این می‌تواند وجود داشته باشد.

در قسمت جلو و پشت خانه، چمن‌زاری داشتیم که شب‌ها راکون‌ها، آپوسوم‌ها و راسوهای وحشی، طوری به آن پشت رفت‌وآمد می‌کردند که انگار اصلاً همان‌جا زندگی می‌کنند.

حال خواهرم داشت روز به روز بهتر می‌شد و خودم شنیدم که مادر به پدر می‌گفت که انگار خودِ خانه، حال لین را بهتر کرده است. من هم با نظرش موافق بودم. درست مثل این بود که خانه داشت لین را درمان می‌کرد. همین مسئله باعث شد که من هم بیش از پیش از خانه خوشم بیاید.

چند روز بعد، لین، سمی و من، تصمیم گرفتیم که به پیک‌نیک برویم و خوب شدن حالِ لین را جشن بگیریم. از همان روزهایی که

لین با امیر دوست شده بود، دیگر به پیک‌نیک نرفته بودیم. پدر و مادر کمی از بیرون رفتن لین نگران بودند، اما از بهبودی قابل توجه او خیلی ذوق‌زده و خوشحال بودند و انگار نه انگار که او اصلاً مریض شده است.

روز پیک‌نیک، لین صبح زود از خواب بیدارم کرد و گفت: «بابا برای من یک دلار پول گذاشته!» چشم‌هایم را باز کردم. بابا گفته بود برای من پول می‌گذارد تا بتوانیم برای خودمان غذا بخریم.

پرسیدم: «پس یعنی حالا می‌توانیم دونات بخریم؟»

— مطمئن نیستم، شاید بتوانیم.

— دلم می‌خواهد فروشگاه از آن کیک‌هایی داشته باشد که وسطش

ژله دارد.

لین با حالتی ذوق‌زده گفت: «من هم همین‌طور!» او تا پیش از آمدن امیر همیشه عاشق گردش بود.

لین گفت: «من که نمی‌توانم تصمیم بگیرم. شاید هم دل‌مان خواست بستنی یخی بخوریم!»

از فرط شور و شوق، حسابی سرخ شدم. تا آن لحظه اصلاً به ذهنم خطور نکرده بود که می‌توانیم بستنی یخی هم بخوریم. حالا پس از آن مدت طولانی که پول‌های من را برای خرید خانه پس‌انداز می‌کردیم، بار دیگر فکر کردن به انواع تنقلات و خوراکی‌ها، حس خوبی به همراه داشت.

سم گفت: «من جایم را خیس کرده‌ام.» با این حرفش بلافاصله از عالم خواب و خیال بیرون آمدم. و مجبور شدم در فاصله‌ای که لین

برای مان صبحانه آماده می‌کند، جای سم را تمیز کنم. صبحانه‌مان همان چیزی بود که خودمان به آن «تخم‌مرغ برشته» می‌گفتیم که از تخم‌مرغ خاگینه و پودر شوید و شکر درست می‌شد. من این صبحانه را خیلی دوست داشتم.

پس از خوردن صبحانه، کمی کوفته‌برنجی درست کردیم تا همراه خودمان ببریم. چند دقیقه‌ای با هم حرف زدیم و سرانجام تصمیم گرفتیم که بخشی از پول مان را بگذاریم برای خرید نوشابه‌ی روت‌بیر و با باقی پول، شیرینی دونات بخریم.

با دوچرخه‌های مان به راه افتادیم. سم پشت من نشسته بود. یکی از روزهای عالی و دلپذیر اواخر فصل تابستان بود. قبل از شروع مدرسه، چنین روزهایی برای مان غنیمت و عزیز بود.

باد شدیدی می‌وزید. همان‌طور که با دوچرخه پیش می‌رفتیم، گلبرگ‌های پلاسیده و پژمرده‌ی درخت ماگنولیا به این سو و آن سوی خیابان در رفت‌وآمد بودند. ما به سمت جنوب رفتیم و در جهت مسیر خانه‌ی بزرگ و اعیانی آقای لیندون حرکت کردیم. خانه‌ای سفید با ستون‌های سفید. دل مان می‌خواست خانه‌اش را ببینیم. پدرم همیشه می‌گفت این همان خانه‌ی رؤیایی آرزوهایش است. حتی عکس آن در یکی از کتاب‌های کتابخانه چاپ شده بود؛ در مطلبی که به عمارت‌های اعیانی جورجیا در روزهای پیش از جنگ‌های داخلی می‌پرداخت. هر وقت من و لین ثروتمند و پول‌دار بشویم، قیمتی را به آقای لیندون پیشنهاد می‌کنیم که اصلاً نتواند رد کند و آن وقت خانه را برای پدرمان می‌خریم. این یکی از همان هفت خانه‌ای می‌شود که قرار است برای

پدر و مادرمان بخریم.

در چند سال گذشته، چند بار برای گردش، به املاک بی‌حصار و بی‌در و پیکر و وسیع آقای لیندون رفته بودیم. املاک آقای لیندون طوری توجه گردشگران منطقه را به خود جلب می‌کرد که حتی یک‌بار خودش پیشنهاد داده بود که آن‌جا تور تفریحی بگذارند.

لین از همان پشت دوچرخه‌اش داد زد: «تمام مال و اموالی را که آقای لیندون دارد، به ارث برده است!» البته بزرگ‌ترها هم همیشه درباره‌اش حرف می‌زدند و خود من هم این موضوع را می‌دانستم. به گمانم مردم می‌خواستند به خودشان یادآوری کنند که او هرگز مثل خودشان درگیر مسئله‌ی امرار معاش نبوده است.

ما کُنچ یکی از مزارع توقف کردیم و دوچرخه‌هایمان را در چمن‌زار گذاشتیم.

پیش روی‌مان تا چشم می‌کرد، فقط درخت بود و چمن‌زار. من با تردید و دودلی نگاهی به لین انداختم. یعنی ممکن بود که خسته بشود؟ اما او سرشار از انرژی و شور و نشاط بود. به نظرم هر چه قدر راه می‌رفتیم، باز هم مسیر همین‌طور تا بی‌نهایت ادامه داشت، اما از شور و نشاط و اشتیاق لین ذره‌ای کم نشده بود. هر از چند گاهی با دقت سم را زیر نظر می‌گرفتم تا علایم ضعف و خستگی را در او ببینم. اما در چهره‌ی او هم فقط احساس خرسندی و رضایت خاطر را می‌دیدم و بس. خود سم هم گاهی نگاهم می‌کرد تا مطمئن شود که همه چیز روبه‌راه است. من یواشکی به او لبخند می‌زدم؛ فقط خودمان دو تا می‌دانستیم که من برایش خیلی عزیز و خاص‌ام.

مزرعه جایی بود شگفت‌انگیز و جادویی. خوب می‌توانستم تجسم کنم که این‌جا، در گذشته‌های دور، چگونه بوده. نبرد جنگ‌های داخلی و شاید هم حتی دایناسورها. چمن‌های بلند و کشیده، به رنگ سبز - آبی می‌زد و درست با همان حالتی که در ذهنم تصور می‌کردم، علف‌های دریایی، با حرکتی مواج به این سو و آن سو می‌رفتند و موج می‌خوردند. من عاشق این رنگ سبز - آبی خاص بودم.

پس از مدت کوتاهی، جز مزرعه‌های پهناور و وسیع و انبوهی درخت، هیچ چیز دیگری پشت سرمان و پیش روی‌مان، نبود. لین ایستاد. بعد گفت: «همین‌جا خوب است.»

ما پتو را پهن کردیم و بعد، روی شکم دراز کشیدیم و سرمان را یک طرفی روی چمن‌ها گذاشتیم تا بتوانیم عمق چمن‌زار را به خوبی ببینیم. گفتم: «ما وسط دریا سوار یک قایقیم!» سم کمی دلوپس و نگران شد، اما لین اعتنایی به من نکرد. او گازی به کوفته‌برنجی‌اش زد و در همان حال، یک مربع خیالی کشید.

- بیاید ببینیم که چه قدر می‌توانیم داخل این مربع را ببینیم. اول نوبت من است. من یک مورچه می‌بینم.

گفتم: «من چمن می‌بینم.»

سم گفت: «ولی من می‌خواستم این را بگویم!» و آه کشید. متوجه شده بودم که سم، از این‌که کوچک‌تر از ما بود و همیشه در بازی‌ها می‌باخت، مگر وقت‌هایی که خودمان دل‌مان برایش می‌سوخت و می‌گذاشتیم برنده شود، حسابتی خسته شده و حوصله‌اش سر رفته.

- من یک تکه سنگ ریز کوارتز را می‌بینم!

و من گفتم: «پوسته‌ی حلزون».

لین گفت: «ای دروغ‌گو! من دارم یک کرم پروانه می‌بینم! همین الان به چشمم خورد!»

و بازی را همین‌طور مربع به مربع پشت سر هم به ترتیب ادامه دادیم، تا این‌که لین خمیازه کشید و من فهمیدم بازی تمام شده است. سم چند متر آن‌طرف‌تر نشست و سرگرم خوردن برنج و دونات شد. چه روز زیبایی! الان، در این حالت، خواب خیلی می‌چسبید! من به پشت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم. باد صورتم را نوازش می‌کرد. خواب دیدم که یک پری دریایی هستم. فرزترین پری دریایی کل اقیانوس! من در مراسم المپیک پریان دریایی حضور داشتم. هزاران هزار آدم - ماهی در استادیوم زیردریایی المپیک، مسابقات را تماشا می‌کردند. آن‌ها دست می‌زدند و تشویق می‌کردند. اما در میان تمام شادی‌ها و تشویق‌های تماشاچیان، یکی داشت جیغ می‌کشید. من باید شناکنان خودم را به او می‌رساندم و کمکش می‌کردم. یک پسر بچه‌ی کوچک.

لین باعجله به طرف بیشه‌زار می‌دوید. سم، بارها و بارها، طوری پشت سر هم فریاد کشید: «آ آ آ... خ خ خ...! آ آ آ... خ خ خ! وا... وای!...» که اول صدایش را نشناختم. اما حتی پیش از آن‌که صدا را درست تشخیص بدهم، مرا به سوی خود کشاند و برد. توی دلم آرزو می‌کردم که کاش تندتر از لین نمی‌دویدم و قبل از او به آن‌جا نمی‌رسیدم. اما از همان زمانی که لین به سن بلوغ و نوجوانی رسیده بود، پاهای کشیده و بلندش لقلقو و شل و ول شده بودند. از کنار لین گذشتم و دوان‌دوان

به طرف همان جایی رفتم که صدای جیغ و داد می‌آمد. کسی در مزرعه تله کار گذاشته بود، از همان تله‌های فلزی که حیوان را آن قدر گاز می‌گیرد که آخرسر، خود حیوان مجبور می‌شود پایش را با دندان بکند. دندان‌های تله، طوری در عمق پوست سم فرو رفته بود که هاله‌ی سرخ رنگی روی پای باریکش دیده می‌شد. معلوم نبود که چرا صورتش این قدر سرخ و گلگون است؛ انگار کسی گردنش را فشار داده بود. او با عجز و لابه نگاهم کرد و گفت: «کمکم کن.» یک لحظه فکر کردم که پایش قطع شده است.

احساس کردم سرم گیج می‌رود و با همان حال گفتم: «نمی‌دانم چه کار باید بکنم.» اما در جا خم شدم تا تله را باز کنم. زورم نمی‌رسید و نمی‌توانستم دندان‌های تله را از هم دور کنم. فقط دلم می‌خواست فرار کنم و قضیه را به لین بسپارم تا خودش همه چیز را روبه‌راه کند. و درست در همان لحظه، فهمیدم که چه‌طور باید تله را باز کنم. من کناره‌های دو طرف تله را به سمت داخل فشار دادم و تا جایی که قدرت داشتم، آن‌ها را محکم فشردم و بلند فریاد کشیدم: «پایت را تکان بده! نمی‌توانم نگه‌اش دارم!» سمی پایش را از داخل تله بیرون کشید و من تله را رها کردم که بلافاصله محکم به هم خورد و بسته شد. برادرم به پایش چشم دوخت و نعره زد.

گفتم: «تو را می‌بریم دکتر تا پایت را بخیه بزنند و حالت بهتر بشود.» این بار بیش‌تر از قبل نعره کشید: «یعنی با سوزن پایم را بدوزند؟»

لین هم رسید و من خیالم راحت شد که خودم دیگر مسئولیتی بر

عهده ندارم. سم را روی پشتم کول کردم و او را کنار پتو آوردم و چون نمی‌توانستم درست جلو پایم را ببینم، لین هدایت‌م می‌کرد: «مواظب باش. آن قسمت دست‌انداز دارد.» یا این‌که «مراقب باش، داری خیلی تکانش می‌دهی.» احساس کردم رساندن سمی بر روی پتو، یک عمر طول کشید و حسابی از پا درآمدم. تصمیم گرفتیم از پتو به عنوان یک تخت استفاده کنیم و به خانه برویم. لین ته پتو را گرفت و من، چون دلم نمی‌خواست به پای برادرم نگاه کنم، خوشحال بودم که لین در قسمت عقب است. از دیدن پای سم دچار سرگیجه می‌شدم. با این‌که عقب عقبی راه می‌رفتم، اما در تمام مدت، سرم را چرخانده بودم تا ببینم که کدام طرفی می‌روم. هنوز یک دقیقه نشده بود که متوجه شدم لین دارد نفس‌نفس می‌زند.

انگار یک عمر بود که همین‌طور یک بند داشتیم راه می‌رفتیم و با این حال هنوز به جایی نرسیده بودیم. لین مجبور بود مرتب بایستد تا جای دستش را روی پتو درست کند و سرانجام آن‌قدر ایستاد که پتو از دستش سُر خورد. برادرم همین‌که افتاد، صدایش درآمد. برگشتم تا نگاهشان کنم. اول به برادرم که چهره‌اش بُهت‌زده بود، چشم دوختم و بعد هم به خواهرم که خستگی از سر و رویش می‌بارید.

پرسیدم: «می‌توانی ادامه بدهی؟»

— آره.

لین پتو را بلند کرد و ما به راه‌مان ادامه دادیم. اما چند قدم که جلوتر رفتیم، پتو باز هم سُر خورد. سم دیگر اصلاً اشک نمی‌ریخت و بلندبلند آه و ناله نمی‌کرد و نعره نمی‌زد. صورتش هنوز سرخ بود و

بیش از هر چیز مَنگ و بهت‌زده به نظر می‌رسید. انگار که لمس و بی‌حس شده بود. من و لین، هر دو با دقت به او چشم دوختیم. قوزک پایش عین یک بادکنک باد کرده بود. عرق از سر و روی‌مان می‌ریخت.

سم گفت: «سردم است.»

لین نگاهی به من کرد و گفت: «برو کمک بیاور. من همین‌جا با او منتظر می‌مانم.»

لحظه‌ای تردید کردم. از تنها ماندن بدم می‌آمد و همیشه خیلی خوشحال بودم که یک خواهر و یک برادر دارم. حتی خوشم نمی‌آمد که فاصله‌ی کوتاه میان خانه تا صندوق پست را به تنهایی بروم. هر وقت که پدر و مادرم از من می‌خواستند نامه‌ای یا چیزی را پست کنم، همیشه سم را با خودم می‌بردم.

لین گفت: «تو باید این کار را بکنی.» او کنار سم نشست و صورتش را نوازش کرد. کم‌کم رنگ و رویش زرد شد و به نفس‌نفس افتاد، اما پیدا بود که فقط از سرِ خستگی و ضعف نیست. در واقع انگار نمی‌توانست راحت نفس بکشد.

— پس او را گرم نگه دار.

لین سرش را تکان داد. سم به من چشم دوخت و دوباره گفت: «کمکم کن.»

من با عجله در میان دشت و مزرعه دویدم و فقط امیدوار بودم که راه را گم نکنم. اما طولی نکشید که دیدم دیگر نمی‌دانم باید از کدام طرف بروم. حافظه‌ام می‌گفت که ما برای رفتن به منطقه‌ی مخصوص

پیک‌نیک، اول به طرف شمال رفتیم و بعد به طرف غرب تغییر مسیر دادیم. به این ترتیب من باید اول در مسیر شرق جلو می‌رفتم و بعد به طرف جنوب قدم برمی‌داشتم. اما چند لحظه بعد، وقتی در مسیر شرق راه می‌رفتم، حس کردم دارم اشتباه می‌روم. به همین خاطر نگاهی به اطرافم انداختم و سعی کردم به خاطر بیاورم که چند لحظه پیش، وقتی تازه وارد فضای مزرعه شده بودیم، خورشید در کجای آسمان قرار داشت.

به این نتیجه رسیدم که خورشید درست مقابل‌مان بود یعنی طرف شرق. یعنی اول به طرف شرق رفته بودیم و بعد به طرف جنوب. به آسمان نگاه کردم تا ببینم که حالا در وسط روز، خورشید به کدام سمت پایین می‌رود. و همان لحظه به خودم آمدم و متوجه شدم که اصلاً مهم نیست به کدام طرف بروم و فقط دویدم.

در نهایت از جای ناآشنا و ناشناخته‌ای سر درآوردم، اما به هر حال تا حدودی آشنا به نظر می‌رسید، آن هم چون شباهت بسیار زیادی به همان محله‌هایی داشت که مادرم دلش می‌خواست در آن زندگی کند. محله‌ای که گرچه خانه‌هایش «بهتر» بود، اما آن قدرها هم خوب نبود. بیش‌تر خانه‌ها تقریباً شبیه هم بودند. با همان اسکله‌های یک شکل قدیمی و رنگ بیش‌ترشان سفید بود؛ گرچه تعدادی از خانه‌ها هم رنگ آبی، صورتی یا حتی زرد داشتند. گذرگاه ماشین مسیر شنی و حتی عمارت مجلل همان مرد ثروتمند هم در فاصله‌ای نزدیک دیده می‌شد. من در طرف پشت عمارت ایستاده بودم. تا پیش از آن، همیشه خانه را از قسمت جلو ساختمان دیده بودیم. حدس زدم که به

احتمال زیاد، قبلاً به طرف غرب رفته بودیم. یا... چندان مطمئن نبودم. من در تعیین مسیر و تشخیص جهت، چندان وارد نیستم. به طرف ساختمان دویدم، به همان خانه‌ای که به نظر می‌آمد اگر توان مالی‌اش را داشتیم، مادرم دوست داشت بخریم. چنان محکم به در کوبیدم که حتی خودم هم از سر و صدایی که برپا کردم، متعجب شدم. پرده‌ها نقش گل آفتابگردان داشتند و میان چمن‌زار جلو خانه، یک گل آفتابگردان پلاستیکی نصب شده بود. زن جوان سفیدرویی در را باز کرد و بی‌آن‌که حفظ ظاهر کند، نشان داد که از دیدن من حسابی جا خورده است.

گفت: «وای، خدای من!»

— برادرم! یک سانحه! پایش توی یک تله گیر کرده.

و زدم زیر گریه.

زن باز هم گفت: «وای خدای من!» بعد لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

— فکر کنم هنک گاروین^۱ خانه باشد.

بعد برگشت و سرش را به طرف داخل خانه برگرداند: «کیسی^۲! از

جایت تکان نخور، می‌شنوی چه می‌گویم؟»

پشت سرش به یکی از خانه‌های همان دور و اطراف دویدم. زن به

جای این‌که در بزند، سرش را از لای یکی از پنجره‌های باز تو کرد و

صدا زد: «هنک گاروین! خانه‌ای؟»

همین که من و زن یواشکی و زیرچشمی اتاق نشیمن خانه را دید

می‌زدیم، سر و کله‌ی دو مرد پیدا شد. یکی از آن‌ها جلو آمد و دیگری

1. Hank Garvin

2. Casey

با حالتی چشم‌چران و حریص، زن را برانداز کرد. زن پیش از آن‌که با همان مردی که جلو آمده بود، صحبت کند، نگاه تحقیرآمیز و نفرت‌انگیزی به آن یکی انداخت.

— برادر این دختر کوچولو توی یک تله گیر افتاده است.

بعد خودش رو کرد به من و پرسید: «بینم تو ملک آقای لیندون بود؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و او با احساس همدلی، سری تکان داد و گفت: «ای وای، امان از دست آقای لیندون. آن مرتیکه‌ی مزخرف. حاله از خودش و زنش به هم می‌خورد.»

هنک گفت: «جایش را نشانم بده.» او در خانه را باز کرد و به طرف کامیونش رفت. یک بار وسط راه ایستاد تا مطمئن شود که به دنبالش می‌روم.

— بیا برویم.

همین‌که سوار کامیون شدیم، مرد دیگر روی ایوان جلو خانه رفت. صدایش را شنیدم که می‌گفت: «جینجر^۱، عزیزم خیلی خوشگل شدی.» اما دیگر خارج از تیررس بودیم و من نمی‌توانستم جواب زن را بشنوم.

رو کردم به هنک و یک لحظه به کل فراموش کردم که چرا آن‌جا هستم. او هیچ‌گونه شباهتی به جو - جان آوندوندا لاراما نداشت، اما همان‌قدر خوش‌تیپ و جذاب بود. او به من لبخند زد: «نگران نباش. خود من هم بچه که بودم، یک‌بار در تله افتادم. برادرت چند

1. Ginger

سالش است؟»

— پنج.

و همان موقع یادم آمد که چهار سالش است و سرخ شدم.
— من هم همین قدری بودم، اما بعدها کلی در دبیرستان ورزش می‌کردم.

باز هم لبخند زد و گفت: «با این‌که اصلاً ورزشکار خوبی نبودم، اما یک تیم راه انداختم.»

از پنجره به بیرون نگاه کردم. بعد با خجالت پرسیدم: «واقعاً؟»
— تو مچم را گرفتی!

بعد با خنده گفت: «تیم ورزشی دانشکده بود. محکم بنشین!»
کامیون با صدای تیزی از مسیر خیابان گذشت و به سرعت پیچید.
ما به همان مزرعه‌ای رسیدیم که چند لحظه پیش ترکش کرده بودم و
با پشت سر گذاشتن لبه‌ی جدول و با جهش ناگهانی کامیون، داخل
چمن‌زار شدیم. من از جایم بلند شدم و سرم به سقف ماشین خورد. و
وقتی پایین آمدم، دندان‌هایم محکم به هم خوردند. یک لحظه ترس
برم داشت. احساس کردم کار اشتباهی کرده‌ام که این راننده‌ی دیوانه و
بی‌عقل، هنک گاروین، را پیدا کرده‌ام، اما او آن قدر خونسرد و آرام بود
که من هم آرام شدم.

گفتم: «فکر کنم این‌جا باید به سمت چپ بروی!»

پرسید: «همین‌جا؟»

— بله!

— پس محکم بنشین!

من محکم نشستم و او با شتاب به سمت چپ پیچید. تا آن روز، هرگز با یک بزرگسال سفیدپوست تک و تنها نبودم. اما نمی‌توانم بگویم که واقعاً ترسیدم یا نه. حس کردم نفس نفس می‌زنم و هیجان زده‌ام. او همان‌طور که تمام سرایشی را پشت سر می‌گذاشت، طوری بالا و پایین می‌شد که انگار همیشه همین‌جوری رانندگی می‌کرد.

— بابات توی مرغ‌داری کار می‌کند؟

— بله. مادرم هم در آن کارخانه بزرگه کار می‌کند.

— واقعاً؟ زن من دارد به تشکیل اتحادیه‌ی همان کارخانه کمک می‌کند.

این اواخر، گاهی پیش می‌آمد که پدر و مادرم یواشکی و با صدای آهسته، در مورد اقداماتی که برای تشکیل اتحادیه انجام شده بود، با هم صحبت می‌کردند. از لابه‌لای حرف‌های مادرم فهمیده بودم که آدم دیگر نمی‌تواند به هیچ‌کس اعتماد کند. به‌علاوه سیلی هم برایم تعریف کرده بود که یک شب یکی از کارکنان فعال تشکیل اتحادیه، حسابی کتک خورده بود. یک آن وحشت کردم. نکند خود هنک گاروین هم یکی از همان جاسوس‌های مخفی بود؟ مثل آن مرتیکه‌ی قلدر و البته چون درست نمی‌دانستم که جاسوس یعنی چه، بیش از پیش ترسیدم. به هر حال هر کسی می‌توانست جاسوس باشد و به‌علاوه جاسوس در هر جایی هم پیدا می‌شد!

انگار هنک متوجه‌ی ترس و وحشتم شد، چون یک لحظه فرمان کامیون را با زانوهایش هدایت کرد و با دست جیب‌هایش را گشت و آخر سر یک تکه آدامس با کاغذی پاره پوره به طرفم انداخت. و دوباره

فرمان را با دست‌هایش گرفت. من فقط می‌خواستم زنده بمانم، همین و بس. او لبخند زد. هنک فوق‌العاده جذاب و گیرا بود: «سی سالی می‌شود که اصلاً تصادف نکرده‌ام.»

سی سال! پس با این حساب خیلی خیلی از من بزرگ‌تر بود! آدامس را توی دهانم گذاشتم و گفتم: «باید همین طرفی بروی! البته فکر می‌کنم.»

– سمت چیست؟

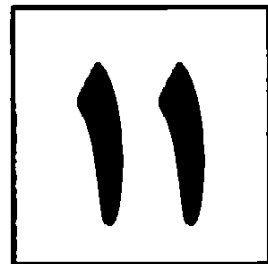
– کتی!

– کتی، محکم بشین!

و بعد بی‌هوا، به سرعت به سمت راست پیچید.

خودم را محکم نگه داشتم و طولی نکشید که خواهر و برادرم را

دیدم.



لین و سم، هر دو از دیدن هنک تعجب کردند. او آن قدر جذاب و خوش تیپ بود که انگار از درون یک کتاب قصه‌ی مصور پایش را بیرون گذاشته بود. از آن جایی که به هر حال من او را پیدا کرده بودم، احساس می‌کردم آدم مهمی هستم. او سم را بلند کرد و به سرعت با گام‌هایی بلند به طرف کامیون برگشت.

— شما دخترها بنشینید عقب!

صدای واق‌واق چند سگ از فاصله‌ای نه چندان دور می‌آمد و همان موقع به یاد شایعاتی افتادم که درباره‌ی سگ‌های وحشی و درنده‌خوی آقای لیندون شنیده بودم. من و لین پشت کامیون سوار شدیم. هنک پیش از روشن کردن کامیون، لحظه‌ای سرش را بیرون آورد و نگاهی به ما انداخت و گفت: «محکم بنشینید!»

هر دو محکم تسمه‌های بسته شده به کف کامیون را گرفتیم. از همان جا هم می‌توانستیم داخل اتاقک کامیون را ببینیم. سم با

چشمانی از حدقه درآمد روی صندلی دراز کشیده بود. نگاهش که به من افتاد، به همان حالت ثابت ماند. لبخندی محو و کم‌رنگ زدم و دستم را روی شیشه گذاشتم. او با حالتی بسیار محو و کم‌رنگ، به من لبخند زد و دستش را به طرفم دراز کرد. ما باز هم در مزرعه بالا و پایین شدیم.

این‌بار به سرعت در مسیری متفاوت جلو رفتیم و خیلی زود به خیابان اصلی رسیدیم. هنک خیلی تند، اما با مهارت، رانندگی می‌کرد. به پشت سرم نگاه کردم و دیدم دوچرخه‌های مان روی چمن‌زار افتاده است.

از این‌که با این سرعت از میان محله‌ای می‌گذشتم که به آن تعلق نداشتم، از این‌که سوار کامیونی بودم که از آن ما نبود، آن هم در وضعیتی که برادرم آسیب دیده بود و خواهرم بدحال بود، حس غریبی داشتم. من همان موقع به تمام داستان‌هایی فکر کردم که به اجبار باید در مدرسه می‌خواندم و به علاوه به سؤال‌هایی فکر کردم که همیشه معلم‌ها از ما می‌پرسیدند. مضمون داستان چیست؟ این داستان چه معنا و مفهومی دارد؟ چرا شخصیت‌ها به این شکل خاص رفتار کردند؟ ما به سرعت برق و با صدای ویژ از کنار خانه‌های زیبا گذشتیم. انگار همین حالا من خودم در دل یک داستان حضور داشتم و این داستان زندگی من بود که اصلاً معنی و مفهوم هیچ چیزش را نمی‌دانستم. علی‌رغم تمام حوادث تلخ و ناگوار آن روز، به خاطر سرعت بالای رانندگی، به خاطر شور و هیجان ناب و خاص آن لحظه و بیش‌تر از هر چیز، به خاطر این‌که من خودم شخصاً مردی را که قرار بود برادرم

را نجات بدهد، هنک گاروین، را پیدا کرده بودم، به شدت سرحال بودم و به وجد آمدم. واقعاً شگفت‌انگیز بود!

ما جلوی همان بیمارستانی ایستادیم که برادرم در آن به دنیا آمده بود. هنک بدون توجه به من و خواهرم، برادرم را روی دست بلند کرد و پیش از آن‌که من و لین حتی فرصت کنیم از پشت کامیون پایین بیاییم، دوان دوان سم را به داخل بیمارستان برد. ما پشت سر هنک دویدیم.

وقتی وارد بیمارستان شدیم، سم را روی یک تخت خوابانده بودند و داشتند با عجله به جایی می‌بردند. هنک سم را زیر نظر داشت. ما کنارش ایستادیم. او به هردوی مان لبخند زد و گفت: «حالش خوب می‌شود.»

لین مرا در آغوش گرفت.

بیمارستان با پدر و مادرمان تماس گرفت و آن‌ها را خبر کرد. هنک با ما در سالن انتظار نشست. یک‌بار نگاهی به ساعتش انداخت و بعد از سالن بیرون رفت تا تلفن بزند. وقتی برگشت، یک دفترچه‌ی نقاشی و تعدادی مدادشمعی شکسته برایم آورد. با این‌که دیگر بزرگ شده بودم و این کارها به سن و سالم نمی‌آمد، اما از او تشکر کردم و وانمود کردم که غرق نقاشی و رنگ‌آمیزی‌ام. هر از چند گاهی یواشکی و از گوشه‌ی چشم، به هنک گاروین نگاه می‌کردم. به نظرم سفیدپوست‌ها چندان هم بدجنس نبودند، گرچه در میان‌شان آدم خوب خیلی کم پیدا می‌شد. و حالا این وسط، هنک طوری رفتار می‌کرد که انگار ما مهم‌ترین آدم‌های دنیاییم. به این نتیجه رسیدم که همسر آینده‌ام، جو - جان

آبوندونداالاراما، علاوه بر این که یک میلیونر خوش تیپ و یک کاراته کار بسیار حرفه‌ای است، در صورت نیاز به مردم هم کمک می‌کند؛ درست مثل هنک. البته شاید اصلاً حتی میلیونر هم نباشد.

حتی وقتی پدر و مادرم خودشان را به بیمارستان رساندند، هنک باز هم نرفت. او همان‌جا منتظر ماند تا سرانجام سم مرخص شد. همگی به یکی از طبقات رفتیم تا او را با خودمان بیاوریم. دکتر گفته بود که ما خیلی شانس آورده‌ایم که تله استخوان‌هایش را خرد نکرده است. وقتی پدرم پای باندپیچی شده‌ی سم را دید، چهره‌اش حسابی توی هم رفت. مادرم مُدام از دکتر سؤال می‌کرد که چه کاری از دستش برمی‌آید و دکتر هم مُدام فقط می‌گفت: «الان دیگر همه چیز تحت کنترل است.»

ما سم را با خودمان به سالن انتظار بردیم و پدر و مادر همان‌جا حسابی از هنک تشکر و قدردانی کردند. حس کردم به خاطر بوی ناجوری که از مادرم بلند شده، حسابی مُعذیم و خجالت می‌کشم. وقتی در اتاق سم بودیم، پزشک یک بار به طور محسوس و مشخص بینی‌اش را بالا کشید و بعد نگاهی به دور و برش انداخت تا بفهمد که این بو از کجا می‌آید. در واقع آن بو، بوی پوشکِ مادرم بود که در این فاصله فرصت نکرده بود عوضش کند. اما هنک حتی اگر متوجه شده بود، باز هم به روی خودش نیاورد. او اصلاً بینی‌اش را بالا نکشید. او شگرد غیب کردن سکه را به سم یاد داد، بعد هم از بیمارستان رفت. سم و لین سوار اتومبیل پدر شدند و من سوار ماشین مادرم شدم. می‌دانستم به خاطر اتفاقی که در پیک‌نیک رخ داده بود، به دردسر

می‌افتم و حسابی گرفتار می‌شوم. من حتی می‌ترسیدم به دوچرخه‌های مان که هنوز روی چمن‌ها افتاده بودند، اشاره‌ای کنم. لین به خاطر بیماری‌اش به دردرس نمی‌افتاد و سم هم به خاطر آسیب‌دیدگی مچ پایش، دچار دردرس نمی‌شد. منتظر بودم ببینم که چه‌طور تنبیه می‌شوم. اما در عوض مادر چیزی نگفت. حتی یک کلمه هم حرف نزد. چهره‌اش بدجوری درب و داغان بود و بوی پوشک‌ش تمام فضای ماشین را برداشته بود. اما پنجره را باز نکردم تا مبادا به او بر بخورد و حس کند که توهین کرده‌ام.

به خانه که رسیدیم، مادر به من و پدر ماهی ساردین و برنج داد. با این‌که امشب حال لین نامساعد بود، اما سم اجازه داشت به اتاق خواب برود. او و لین با هم در اتاق خوابیدند. ماهی ساردین و برنج آن قدر دلم را زده بود که فقط داشتم با غذایم بازی می‌کردم. پدر ساکت بود، اما نه از آن سکوت‌هایی که من در او سراغ داشتم و می‌شناختم؛ بلکه سکوتی تیره و تار و تلخ و توأم با خشم و غضب که من هرگز در او ندیده بودم.

مادر گفت: «فردا خیلی کار داری.»

پدر هر روز خیلی کار داشت. او هفته‌ای هفت روز کامل کار می‌کرد؛ هر هفته. از وقتی به جورجیا آمده بودیم، پدر حتی یک‌بار هم مرخصی نگرفته بود. اما حالا انگار با به خاطر آوردن فردای پرکارش، عصبانیتش را فراموش کرد. مادر به من نگاه کرد و گفت: «پاشو جمع کن و برو بخواب. می‌خواهم فردا شما دخترها ببینید که چه قدر پول پس‌انداز کرده‌اید. ما باید یک چیزی برای جینجر و به‌خصوص هنک

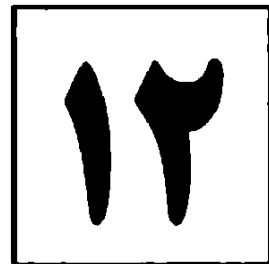
گاروین بگیریم.»

— پولی که پس انداز کرده‌ایم خیلی کم است.
چهره‌ی مادرم در هم رفت. اما پدرم پیش قدم شد و بلافاصله گفت:
«برای‌شان یک چیز خوب و مناسب می‌خریم.»
گفتم: «بابا؟... دوچرخه‌های مان هنوز همان جاست. متأسفم،
ببخشید.» چند لحظه‌ای سکوتی سنگین و طولانی برقرار شد. به
خوبی می‌دیدم که پدرم تا چه حد خسته است. اما آخر سر خودش گفت:
«می‌روم آن‌ها را می‌آورم.»

روی تختم که دراز کشیدم، تا مدتی طولانی بیدار بودم.
می‌خواستم بفهمم پدر کی برمی‌گردد. وقتی برگشت، مادر دم در به
استقبالش رفت. پدر با لحن خسته‌ای گفت: «آن‌ها را بُرده‌اند.»

— خب، ما که دیگر نمی‌توانیم دوچرخه بخریم.

صدای‌شان ضعیف‌تر شد، حتی چند ساعت بعد هم صدای‌شان را
شنیدم. آن‌ها در آشپزخانه نشسته بودند و بی‌وقفه صحبت می‌کردند.
خودم می‌دانستم که دارند درباره‌ی ما بچه‌ها حرف می‌زنند. مثل
همیشه که می‌توانستند ساعت‌ها بی‌وقفه و بی‌آن‌که حوصله‌شان سر
برود و کسل بشوند، درباره‌ی ما حرف بزنند. پدر گاهی وقت‌ها، مهم
نبود که چه می‌گفت، فقط درباره‌ی ما حرف می‌زد. او درباره‌ی تمام
کارهایی که از دستش برمی‌آمد برای‌مان انجام بدهد، و البته بیش‌تر
وقت‌ها در خصوص کارهایی که از دستش برنمی‌آمد، صحبت می‌کرد.



پاییز که شد، لین به مدرسه برنگشت. والدینم به من گفتند که به خاطر کم‌خونی‌اش است، اما وقتی که خودم واژه‌ی «کم‌خونی» را در فرهنگ لغات جدیدمان پیدا کردم، دیدم نوشته: «شرایطی که در آن میزان هموگلوبین خون پایین‌تر از حد معمول است و تولید سلول‌های قرمز خون کاهش می‌یابد و موجب بروز رنگ پریدگی و خستگی مفرط می‌شود.

به نظر نمی‌رسید که رنگ پریدگی و خستگی مفرط، آن قدر حاد و جدی باشد که باعث شود دانش‌آموزی مدتی طولانی از مدرسه غیبت کند.

کمی بعد، در ماه اکتبر، لین در یکی از بیمارستان‌های شهری که در همان اطراف قرار داشت، بستری شد. بعضی روزها که مادر به‌طور شبانه‌روزی در بیمارستان می‌ماند، پدر، من و سومی را با خودش به مرغداری می‌برد. چند بار شب تا صبح، همان‌جا در خود مرغداری

خوابیدیم. در یکی از اتاق‌های پشت مرغ‌داری، تلویزیون گذاشته بودند و ما شب‌ها تلویزیون تماشا می‌کردیم و روزها هم کتاب می‌خواندیم. بعضی روزها دیگر حتی به مدرسه هم نمی‌رفتیم. حالا دیگر مثل سابق مرتب حمام نمی‌کردیم. پدر و مادرم می‌توانستند طوری برنامه‌ریزی کنند که ما در خانه‌ی عمو و زن عمو بمانیم و از همان‌جا به مدرسه برویم، اما این کار را نکردند. انگار که پدر دیگر اصلاً دلش نمی‌خواست که ما سر کلاس‌های درس‌مان حاضر باشیم و ترجیح می‌داد همان‌جا پیش خودش بمانیم، جایی که می‌دانست در امانیم و هیچ‌گونه خطری تهدیدمان نمی‌کند.

مرغ‌داری ساختمان بسیار بزرگ سیمانی و بدون پنجره‌ای داشت که در وسط مزرعه‌ای سرسبز و زیبا واقع شده بود. این‌جا برخلاف کارخانه‌ی کنسروسازی، می‌توانستیم به راحتی و بدون هیچ‌گونه محدودیتی در فضای مرغ‌داری رفت‌وآمد کنیم. فقط هر بار که می‌خواستیم وارد خود ساختمان بشویم، باید کف کفش‌هایمان را در آب صابون می‌شستیم. کارکنان مسئول جداسازی جوجه‌های نر و ماده، ماسک جراحی به صورت می‌زدند تا گردوغبار ناشی از پر و کرک جوجه‌ها توی حلق‌شان نرود.

من از دیدن آن همه جوجه ذوق‌زده می‌شدم. زمانی که من و سمی می‌خواستیم پای‌مان را داخل اتاق کار مخصوص مسئولین جداسازی جوجه‌های نر و ماده بگذاریم، همه‌ی کارکنان با صبوری راهنمایی‌مان می‌کردند. از آن‌جایی که هیچ‌کس به جوجه‌های نر اهمیت نمی‌داد، می‌توانستیم به آن‌ها دست بزنیم. هر یک از آن‌ها شکل خاصی

داشت. لاغر و استخوانی، چاق و تپل، یک‌پارچه زرد، زرد و قهوه‌ای، بزرگ و کوچک!

زمان استراحت، با کارکنان جداسازی جوجه‌ها از کارگاه بیرون می‌رفتیم. بیش‌تر آن‌ها سیگار می‌کشیدند و همه‌شان تمام مدت خسته بودند، حتی پدر نیز خسته به نظر می‌رسید. او به حدی خسته و کوفته بود که حال و حوصله‌ی من و سمی را هم نداشت. در یکی از همین وقفه‌های کاری، کنار کارمند جداسازی جوانی نشستیم که حلقه‌های دود سیگارشان به هوا می‌رفت. همین که سیگارشان تمام می‌شد، دوباره سیگار بعدی را روشن می‌کرد. او به من و سمی نگاهی کرد و گفت: «چه‌طور است شما بچه‌ها هم کار مفیدی انجام بدهید؟» پرسیدم: «مثلاً چه کاری؟»

— بیلی^۱ یک آدم دارد که فقط این دور و بر می‌پلکد تا قهوه و تنقلاتش را برایش بیاورد. بیلی را می‌شناسید؟
— نه.

— در کل جورجیا، او بهترین کارمند جداسازی جوجه‌هاست. بیش از آن‌که برای زندگی به ایالت متحده بیاید، در ژاپن برنده‌ی مسابقه‌ی ملی کشور شد. در یک ساعت، می‌تواند هزار و دویست جوجه را به‌طور صد در صد درست و بی‌خطا از هم جدا کند.

به نظرم آمد که باید خیلی کارش عالی باشد. یکی دیگر از کارکنان بخش جداسازی جوجه‌ها گفت: «بیلی مورتیا» و با حالتی تحسین‌آمیز، سری تکان داد.

1. Billy

— شما در یک ساعت چند تا جوجه را جدا می‌کنید؟

— هزار تا و با حدود دو درصد احتمال خطا!

یکی دیگر از کارکنان بخش جداسازی گفت: «آره، درسته! شما بچه‌ها می‌توانید سیگارهای مان را روشن کنید و برای مان قهوه بیاورید.»

و به این ترتیب، پس از آن‌که سرکار خود برگشتند، من و سمی، با آوردن قهوه، ماساژ دادن پشت‌شان، روشن کردن سیگارهای‌شان در زمان استراحت و این‌جور کارها، خودمان را سرگرم می‌کردیم و حسابی مشغول می‌شدیم. پدرم متوجه شد که به ما دارد خوش می‌گذرد. برای اولین بار حس کردم که زیر ماسکش لبخند به لب دارد. پدر تنها کسی بود که هیچ وقت از ما چیزی نمی‌خواست، اما به هر حال ما برایش همه چیز می‌آوردیم. همیشه، وقتی قهوه کاملاً تازه دم کرده و داغ بود، برایش یک فنجان می‌بردیم و هر وقت یکی از دستیاران بخش مرغ‌داری شیرینی دونات می‌خرید، یکی از زله‌ای‌هایش را برای پدر کنار می‌گذاشتیم، چون می‌دانستیم آن‌ها را بیش‌تر از بقیه دوست دارد. آن‌جا تعداد زیادی ماشین جوجه‌کشی بود، با کلی دستگاه گرم‌خانه که تا زمان به دنیا آمدن جوجه‌ها، تخم‌ها را گرم نگه می‌داشت. وقتی ماشین‌های جوجه‌کش باز می‌شد، ما فرصت داشتیم داخلش را نگاه کنیم و صدها هزار تخم سفید را با چشم خود ببینیم. هوای گرم، از دستگاه بیرون می‌زد. دمای داخل دستگاه باید حدود نود درجه ثابت می‌ماند. یک بار هم موفق شدیم داخل دستگاه‌های دیگر مرغ‌داری را نیز ببینیم و شاهد صدها هزار جوجه‌ی زرد رنگ باشیم. به محض به

دنیا آمدن جوجه‌ها، کارکنان بخش جداسازی، به سرعت جوجه‌های نر و ماده را از یکدیگر جدا می‌کردند.

کارکنان بخش جداسازی، دوازده ساعت بی‌وقفه کار می‌کردند و بعد، در فاصله‌ای که مجموعه‌ی دیگری از تخم‌ها حرارت می‌دیدند و گرم می‌شدند، می‌خوابیدند و چند ساعت بعد، زمانی که این مجموعه‌ی تازه، سر از تخم درمی‌آوردند، از خواب بیدار می‌شدند.

کارکنان جداسازی به ازای هر جوجه، نیم سنت پول می‌گرفتند. بیش‌تر آن‌ها برای کسب این شغل در شیکاگو یا ژاپن درس خوانده بودند. جداسازی جوجه‌ها در ژاپن ابداع شده بود و بعدش مردی ژاپنی به شیکاگو آمده و با تأسیس مؤسسه‌ای، نحوه‌ی جداسازی و تشخیص جنسیت جوجه‌ها را به ژاپنی‌ها و آمریکایی‌ها آموزش داده بود. پدر و مادر خود من هم کار را همان‌جا و درست پیش از راه انداختن فروشگاه، یاد گرفته بودند. تا قبل از به دنیا آمدن من، پدرم در یک مرغ‌داری کار می‌کرد، اما کار آن مرغ‌داری فصلی بود و با تولد من پدرم به درآمد بیش‌تری نیاز داشت.

همه‌ی کارکنان بخش واکسن و تلقیح، زنان سفیدپوست بودند. آن‌ها آمپولی پر از مواد دارویی را به مرغ‌های ماده تزریق می‌کردند تا مریض نشوند و از بین نروند. آنجل^۱ سرپرست کارکنان این بخش بود. او زن درشت‌هیکل و فربه‌ای بود که دور تا دور مچ پاهایش را با باند بسته بود. خودش می‌گفت که از سرپا ایستادن زیاد، پایش درد می‌گیرد.

1. Angel

روز اولی که برای بازدید به آن بخش رفتیم، من و سمی با کم‌رویی و از زیر چشم به کار کردنش نگاه می‌کردیم. اما سرانجام حس کردم که باید چیزی از او بپرسم.

– با این آمپول دردشان می‌آید؟

– چی گفتی؟

– وقتی آمپول را توی تن جوجه‌ها فرو می‌کنی، آن‌ها دردشان می‌گیرد؟

– عزیزم، نکند به قیافه‌ام می‌خورد که من می‌توانم با مرغ‌ها صحبت کنم؟

نمی‌دانستم چه باید بگویم و چه‌طور جوابش را بدهم. اما خودش کمی نرم شد.

– به گمانم دردشان نمی‌آید، مگر این‌که بر حسب اتفاق خفه بشوند، که بعضی وقت‌ها چنین اتفاق‌هایی می‌افتد.

وقتی توی یکی از سطل‌های زباله را نگاه کردم، چند تا جوجه‌ی شل دیدم. سمی هم می‌خواست داخل سطل را ببیند که او را کنار کشیدم. من نمی‌توانستم برای جوجه‌ها کاری انجام بدهم، اما دست کم می‌توانستم نگذارم سمی آن‌ها را ببیند.

سمی را به همان اتاق پستی بردم. با این حال حتی از آن‌جا هم سروصدای قشقرق و هیاهوی صدها هزار جوجه به گوش می‌رسید. ما آن‌قدر تلویزیون تماشا کردیم که آخر سر چشم‌هایم سوخت. آن وقت لباس راحتی طرح سربازی سمی را تنش کردم و بعد هم لباس راحتی یقه توری خودم را که مادر برایم دوخته بود، پوشیدم. وقتی تمام

کارکنان بخش جداسازی آمدند که بخوابند، بیش‌ترشان به من و سمی نگاهی انداختند و لبخند زدند؛ درست مثل لبخندهای لین بود که خیال می‌کرد ما به‌طور شگفت‌انگیز و خوبی هنوز کم‌سن و سال و کوچولو هستیم.

یکی از کارکنان پیر جداسازی که چهره‌ی رنگ پریده‌ای داشت، به من گفت: «شب‌بخیر خانم توری!» بعد طوری خندید که انگار حرف بامزه‌ای زده است. من مؤدبانه به او لبخند زدم. بزرگ‌ترها حتی لباس‌های‌شان را هم عوض نکردند. آن‌ها بدون هیچ کاری، یک‌راست توی کیسه خواب‌های خود خزیدند و خوابیدند. همه‌ی ما در همان یک اتاق خوابیدیم. و به جز همان کارمند مسن رنگ و رو پریده، حتی کسی به بقیه شب‌بخیر هم نگفت. به گمانم همه‌شان خیلی خسته بودند.

پدرم فقط فرصت کرد چهار ساعت بخوابد و بعد مجبور شد بلافاصله سر کارش برگردد. وقتی دیدم که دارد خودش را برای شروع کار آماده می‌کند، پرسیدم: «چرا الان باید از خواب بیدار بشوید؟» جواب داد: «چون مرغ‌ها الان حاضرند.»

من دوباره خوابیدم. بیرون هوا توفانی بود و مدیر مرغ‌داری به کارکنان بخش جداسازی گفته بود که گردباد تندی در راه است. هر وقت هوا توفانی می‌شد، دوست داشتم در یک اتاق گرم باشم. فرقی نمی‌کرد کجا؛ فقط یک اتاق گرم می‌خواستم. چه قدر دلم می‌خواست لین هم می‌توانست کنارمان باشد. شاید اگر من هم مجبور بودم روی تخت بیمارستان دراز بکشم، با وجود آن‌که جایم گرم بود و مادرم هم

در کنارم، باز این قدر از گردباد و توفان خوشم نمی‌آمد. همین که داشت خوابم می‌برد، صدای داد و فریادی از بخش مرکزی مرغداری بلند شد. روی دیوار دست کشیدم تا کلید برق را روشن کنم، اما نمی‌توانستم پیدایش کنم. حالا دیگر چشم‌هایم حتی نور کمی که از زیر در اتاق تو می‌آمد، نمی‌دید. اما به هر حال به یک دقیقه نکشید که در را پیدا کردم و آن را باز کردم. بیرون تاریکی مطلق بود، اما عده‌ی خیلی زیادی داشتند فریاد می‌کشیدند.

مردی با صدای بلند نعره کشید: «یک چراغ قوه بیار!»
یکی دیگر پرسید: «چرا نیروی پشتیبانی به کارشان ادامه ندادند؟»
با روشن شدن چراغ قوه ردّ نور را تا اتاق مخصوص محلّ دستگاه‌های جوجه‌کشی دنبال کردم. چهره‌ی مدیر مرغداری حسابی توی هم بود و سگرمه‌هایش را در هم کشیده بود. با همان نور بسیار ضعیف، پدرم را تشخیص دادم و پیش او رفتم. او و بقیه‌ی کارکنان بخش جداسازی، همگی ماسک‌های‌شان را درآورده بودند. اتاق کارشان کاملاً تاریک بود. پدر دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟»

— برق‌ها رفته و ژنراتور تقویتی هم کار نمی‌کند. اگر دستگاه‌های گرم‌کننده‌ی ماشین‌های جوجه‌کشی مدتی طولانی خنک بماند، احتمال دارد برخی از جوجه‌ها تلف بشوند.

— یعنی جوجه‌ها می‌میرند؟

— یا این که ناقص و بدشکل از تخم بیرون می‌آیند.

مردی صدا زد: «بهتر نیست با آقای لیندون تماس بگیریم؟»

همه ساکت شدند.

آخر سر، مدیر جوجه‌کشی با سختی و لحنی تند گفت: «حالا نه.»
— حالا این موقع شب چه کسی را بیاوریم که این ژنراتور را درست کند؟

باز هم سکوت شد.

مدیر مرغ‌داری به طرف تلفن رفت. صدایش را می‌شنیدیم که با لحنی ملایم و آهسته حرف می‌زد. طولی نکشید که فقط پشت سر هم می‌گفت: «بله آقا.» و بارها و بارها آن را تکرار کرد. همگی در فضای مخصوص دستگاه‌های گرم‌کننده نشستیم تا بلکه حرارت بدن‌مان دمای اتاق را گرم نگه دارد. پس از مدت کوتاهی صدای آژیر به گوش‌مان خورد. بعد هم کلانتر همراه با مردی که می‌خواست ژنراتور تقویتی را تعمیر کند، وارد شدند.

مأمور کلانتری گفت: «برق کل کشور رفته است.»

پدرم مرا خواباند. من در تاریکی مطلق، کنار سمی دراز کشیدم. بی‌شک آقای لیندون باید مرد صاحب قدرت و بانفوذه‌ی باشد که توانسته نصفه‌شبی یکی را پیدا کند که ژنراتور را برایش تعمیر کند و تازه! او را با یک مأمور کلانتری به این‌جا فرستاده باشد. در همین فکرها بودم که خوابم برد.

صبح روز بعد، هیچ اثری از باد و توفان نبود. من همان‌جا روی تخت دراز کشیدم تا سمی خودش از خواب بیدار بشود. که البته این قضیه چند ساعت طول کشید. من همین‌طور دراز کشیدم و به تک‌تک اتفاق‌هایی که تا به حال برابم رخ داده بود، فکر کردم. سابقه نداشت که

این قدر طولانی یک جا بی حرکت و بی جنب و جوش دوام بیاورم. به زن چینی‌ای فکر کردم که در آیووا می‌توانست دندان‌هایش را بیرون بیاورد، به سفرمان و رانندگی تا خود جورجیا فکر کردم و پسری که در مدرسه بامزه و جذاب بود. به لین فکر کردم که مریض بود. در زندگی‌ام، برای هر اتفاق و مسئله‌ای که پیش می‌آمد، همیشه می‌پرسیدم، چرا؟ چرا آن خانم چینی دندان نداشت؟ به احتمال زیاد چون به قدر کافی و درست و حسابی مسواک نمی‌زد. چرا ما باید به جورجیا نقل مکان می‌کردیم؟ دلیلش این بود که پدرم برای تأمین خانواده‌اش به این شغل احتیاج داشت. چرا از آن پسر خوشم می‌آمد؟ چون یک جورهایی بانمک بود. چرا لینی مریض شده بود؟ اما من برای این سؤال هیچ جوابی نداشتم. همان روز، چند ساعت بعد تعدادی از مرغ‌های نر را دزدیدم و آن‌ها را در مزرعه رها کردم و به‌شان گفتم: «آزاد باشید!» من و سمی از عرض خیابان گذشتیم تا خودمان را به یک درخت گردو برسانیم و گردوهای روی زمین را جمع کنیم. سمی دندان‌های فوق‌العاده عجیب و غریب و خاصی داشت که عین سنگ بودند. او با دندان‌هایش پوسته‌ی روی گردو را می‌شکست تا بتوانیم مغزش را بخوریم. یاد روزهای اولی افتادم که به جورجیا آمده بودیم. همان وقتی که خانه‌های بزرگ اعیانی، میوه‌های متنوع و درخت‌های جورواجور را دیدم و تصور کردم که همیشه همه چیز درست مثل همین درخت گردو زیباست. آن روزها خیال می‌کردم همه جا پر از خانه‌های بزرگ اعیانی و باغ‌های میوه است و میوه‌های مختلف مغزدار با هر وزش باد پایین می‌افتند و در مسیر خیابان‌ها،

روی زمین می‌غلطند. گمان می‌کردم اگرچه شاید اول هیچ‌کس لین را دوست نداشته باشد، اما به محض این‌که همه‌ی بچه‌های مدرسه او را بشناسند، او محبوب‌ترین و عزیزترین دختر کلاس‌شان می‌شود و بالاخره هم یک روز با موفقیت و سربلندی از دبیرستان فارغ‌التحصیل می‌شود. البته هنوز هم فکر می‌کردم که چنین چیزی امکان‌پذیر است. شب عید قدیسان^۱، پدر و مادر من و برادرم را برای ملاقات لین به بیمارستان بردند. من لباس «پری مهربان» را پوشیده بودم. اکلیل‌های براق روی لباسم را کندم و آن‌ها را به طرف لین انداختم و گفتم: «ستاره - ستاره!» لین رنگ و روی زردی داشت و لاغر شده بود و زیر چشم‌هایش گود رفته بود. دانه‌های براق اکلیل، چون بارانی درخشان دور تادورش ریخت. او لبخند زد.

پدر و مادرم هم لبخند زدند، اما با بی‌حالی. آن‌ها خسته بودند. حالا پدرم برای پرداخت هزینه‌های دارو و درمان لین و اقساط وام بانک، بی‌وقفه فقط کار می‌کرد. زمانی که در خانه بود، تمام فکر و ذهنش شده بود لین. تمام زندگی‌مان شده بود این‌که لین چه می‌خواهد، چه چیز برای لین خوب است و چه کار دیگری از دست‌مان برمی‌آید که برای لین انجام بدهیم.

لین، یک روز شنبه‌ی بارانی، در اولین هفته‌ی ماه نوامبر، به خانه برگشت. ما اتاقش را تزئین کردیم و با کاغذ رنگی روی دیوار نوشتیم: «به خانه خوش آمدی!» کاغذهای رنگی را از یک فروشگاه خریده

۱. Halloween؛ مصادف با سی و یکم ماه اکتبر که جشن گرفته می‌شود.

بودیم که درست رنگ زرورق‌های مخصوص کریسمس بود. داخل خود فروشگاه، کاغذهای رنگی خیلی خوشگل و عالی به نظر می‌آمد، اما با رنگ و روی پریده‌ای که لین داشت و بی‌حال و مریض احوال در بستر افتاده بود، انگار نصب آن کاغذهای رنگی خیلی ناجور و نامناسب بود. پدر بی‌سروصدا کاغذهای رنگی را برداشت.

ما خیلی زود برنامه‌ی خاصی به راه انداختیم. هر شب بعد از آن‌که مادرم لین را می‌شست و سر و وضعش را مرتب می‌کرد، همگی توی اتاق خواب ما جمع می‌شدیم و من از روی دایرةالمعارفی که پدر در ماه سپتامبر برای تولد لین خریده بود، مطلبی برای لین می‌خواندم. دایرةالمعارف نو نبود و به علاوه از مجموعه‌ی دایرةالمعارف بریتانیکا هم نبود، چون ما پول خریدش را نداشتیم؛ اما به هر حال لین آن را خیلی دوست داشت. او مثل همیشه تمام فکر و ذهنش شده بود اقیانوس. به خصوص اقیانوس کنار کالیفرنیا. در کل دایرةالمعارف، من هر مطلبی را که به نظرم به طریقی با موضوع اقیانوس در ارتباط بود، برایش می‌خواندم. لین دلش می‌خواست درباره‌ی همه چیز بداند، از کوچک‌ترین ماهی‌های آرام گرفته تا کوسه‌های گرسنه. به نظرش همه‌ی این مسائل بسیار شگفت‌انگیز و بی‌نظیر بود. من هم با او هم‌عقیده بودم. بعضی شب‌ها پس از آن‌که مطلبی را برایش می‌خواندم، لین از پدر و مادرم می‌خواست ما را به حال خود بگذارند و بعد، با هم درباره‌ی تمام خانه‌هایی که قرار بود سرانجام کنار دریا بخریم، صحبت می‌کردیم. خانه‌های مان به پنجره‌های قدی بزرگ خود می‌نازیدند و در فضای جلو خانه هم درختان نخل می‌رویدند. آخرسر، من به

اتاق‌نشین می‌رفتم و روی تخت کوچکم، کنار کاناپه، می‌خوابیدم. بعضی روزها از مدرسه در می‌رفتم تا با لین باشم. خودم از طرف مادرم نامه‌های دروغی می‌نوشتم و همان را به معلم نشان می‌دادم. گاهی که معلم‌مان مستقیماً و به صراحت از خودم می‌پرسید که چه مشکلی داشتم، به دروغ می‌گفتم که روز قبل تب داشتم. در خانه، برای لین یا از روی دایرةالمعارف می‌خواندم، یا موهایش را شانه می‌کردم و برایش لاک می‌زدم. یک روز که خیلی غمگین به نظر می‌آمد، به من گفت که دلش می‌خواهد یک لاک صورتی رنگ اکیلی داشته باشد. با این‌که هیچ پولی نداشتم، اما به فروشگاه «پنج و ده» رفتم. تصمیم گرفتم به خاطر لین، لاک بخرم. اگرچه بیش از این هرگز چیزی نذریده بودم، اما بعید می‌دانستم که کار خیلی سختی باشد.

وقتی وارد فروشگاه شدم، هیچ‌کس آن‌جا نبود، به جز زنی که پشت صندوق ردیف جلو نشسته بود و مجله می‌خواند.

اول به قفسه‌های بخش باند پانسمان و مواد استریل نگاه کردم بعد وانمود کردم به کفش‌های ورزشی که چند ردیف آن‌طرف‌تر قرار داشتند، علاقه‌مندم. دست آخر خودم را به قفسه‌ی لاک‌های ناخن رساندم. هیچ‌کس آن‌جا نبود. پس با این حساب کار بسیار راحتی بود! من یک شیشه لاک صورتی خوشگل توی جیبم گذاشتم و بی‌سروصدا و با خونسردی بیرون آمدم و همان‌طور که از در فروشگاه خارج می‌شدم، لبخند زدم.

چند لحظه پیش باران آمده بود و حالا رنگین‌کمانی در آسمان نقش بسته بود. چه آسمان زیبایی! یک دفعه حس کردم که دستی

محکم میج دستم را گرفت. حتی برنگشتم نگاه کنم، فقط دستم را کشیدم و به سرعت دویدم و در تمام مدت منتظر بودم که همان فرد خودش را به من برساند، اما اصلاً این‌طور نشد و من، حتی یک‌بار هم برنگشتم تا پشت سرم را نگاه کنم.

توی خانه، به ناخن‌های لین لاک صورتی براق اکیلی زدم. او آن‌قدر خوشحال شد که من اصلاً از کاری که انجام داده بودم، پشیمان نشدم. اما شب، پیش از خواب، از پنجره‌ی اتاق شاه‌نشین خم شدم و با دقت به تمام طول و عرض خیابان نگاه کردم تا ببینم خبری از کلانتر هست یا نه. هیچ‌کس در خیابان نبود و به همین خاطر من با آرامش خاطر خوابیدم.

صبح روز بعد، پیش از آن‌که از خانه به مدرسه بروم، سری به لین زدم. او به خواب عمیقی فرو رفته بود، اما هر دو دستش از پتو بیرون افتاده بود. ناخن‌هایش خوشگل شده بود و لب‌خندی محو و کمرنگ به لب داشت.

با این‌که اصلاً دوست نداشتم لین را از خواب بیدار کنم، اما باید داروهایش را می‌دادم. کم‌کم که حالش بهتر می‌شد، شاید بعضی روزها او را از خوردن داروهایش معاف می‌کردم و دیگر وادارش نمی‌کردم حتماً دارو بخورد. بخشی از وجودم، از این‌که لین را به این صورت ناراحت می‌کرد، متأسف و اندوهگین بود، به گمانم بعضی از داروهایش حال او را به مراتب بدتر می‌کرد. فکر می‌کنم بعضی از روزها واقعاً ناراحت و پکر بود، چون بی‌اندازه گریه می‌کرد. به نوعی من مجبور بودم در برابر اشک‌های لین طاقت بیاورم و به خودم مسلط باشم.

وقتی یکی از اعضای خانواده‌ی آدم به شدت مریض و بدحال می‌شود، آدم مجبور است در برابر خیلی از مسائل، محکم و مقاوم بشود و تاب و تحملش را بالا ببرد. به هر حال صرف‌نظر از این‌که کار من تا چه حد باعث ناراحتی و کسالت لین می‌شد، اما من می‌خواستم به بهبود حالش کمک کنم. پس تکانش دادم تا از خواب بیدار بشود.

– وقت قرص‌هایت است!

– مجبورم آن‌ها را بخورم؟

– بله.

وقتی کمکش کردم بنشینند، آه و ناله‌ی خفیفی کرد. هرگز از او نپرسیدم که چرا آه و ناله می‌کند و هیچ وقت سؤال نکردم که وقتی بلندش می‌کنم، دقیقاً کدام قسمت بدنش درد می‌گیرد. من حتی نمی‌دانستم چه چیزی عذابش می‌دهد و چه چیزی حالش را بهتر می‌کند. فقط این را می‌دانستم که پدر و مادرم هر دو سرکار هستند و من وظیفه دارم قرص‌هایش را به او بدهم.

صبر کردم تا آب بعد از قرصش را فرو بدهد. بعد خیلی ملایم و به آرامی او را سر جایش خواباندم. سمی را آماده کردم تا به مدرسه برود. بعد، با خانم کاناگوا تماس گرفتم، همان کسی که هر روز پیش لین می‌ماند. وقتی می‌خواستم از خانه بیرون بیایم، دیدم لین سرش را یک‌وری کرده و با حالت شاد و رضایت بخشی به ناخن‌های زیبایش نگاه می‌کند. آن روز تمام مدت سر حال و خوش‌خلق بودم و حتی سر درس تاریخ هم توانستم به یکی از سؤال‌های معلم جواب بدهم. وقتی به خانه برگشتم، دیدم مادر آن جاست. دلیلش را نمی‌دانستم.

او با زن سفیدپوستی صحبت می‌کرد که تا به حال ندیده بودم. به محض این‌که پایم را از در خانه گذاشتم تو، زن غریبه گفت: «خودش است!» مادر به زن تعظیم کرد، سپس کمی خم شد و گفت: «من معذرت می‌خواهم.» بعد کیف پولش را باز کرد و گفت: «اجازه بدهید پولش را بدهم.»

زن یک دلار از مادر گرفت و پرسید: «تنبیه‌اش که می‌کنید؟»
— بله، حتماً.

زن به علامت تأیید سری تکان داد و بعد، همان‌طور که به من چشم‌غره می‌رفت، از خانه بیرون رفت و درست قبل از این‌که پایش را از در خانه ما بیرون بگذارد، گفت: «خجالت بکش!»
به محض این‌که زن رفت، مادر زد زیر گریه و با اشک و آه، و به صدای بلند گفت: «خانواده‌ی من دارد از هم متلاشی می‌شود!» و از اتاق بیرون دوید.

احساس گناه می‌کردم. من، بدون معطلی به اتاق شاه‌نشین رفتم و مشغول انجام تکالیف درسی‌ام شدم.

عصر روزهایی که مادر سیلی یا عمویش فرصت داشتند او را با ماشین به خانه بیاورند، سیلی چند ساعتی پیش من می‌ماند و در حل تکالیف درسی به من کمک می‌کرد. سیلی هم مثل خواهرم شاگرد اول بود و همیشه نمره‌ی A می‌گرفت. این ترم تحصیلی وضعم بدتر از همیشه شده بود و از همین حالا زمزمه‌اش بود که اگر نتوانم در درس‌هایم پیشرفت کنم، باید در همان سطح بمانم و خودم را تقویت کنم.

بنا بود امشب درباره‌ی آوای وحش^۱ یک گزارش کتاب بنویسم. از آن جایی که بهترین کتابی بود که تاکنون خوانده بودم، خیال می‌کردم نوشتن گزارش آن کار ساده‌ای است. قرار بود در گزارش‌مان به این سؤال‌ها جواب بدهیم. مضمون اصلی آوای وحش چیست؟ راستی، مضمونش چه بود؟ من هیچ وقت نتوانستم درست و حسابی بفهمم که «مضمون» چه معنی‌ای دارد. پس نوشتم که مضمون کتاب این است که سگ‌ها به مردمان خوب، وفادار و پایمند هستند. بعد نوشتم: به علاوه، به خاطر همین حس وفاداری، نگهداری سگ در خانه کار خوبی است. مضمون این کتاب وفاداری است. این مضمون خوب و مناسبی است. خب دیگر چه؟ در آلاسکا آدم‌ها برای کشاندن سورتمه‌ی خود، یک سگ لازم دارند. و این نشان می‌دهد که از اول هم بنا بود سگ و بشر با هم دوست باشند. و این مضمون دیگر آوای وحش است.

پس از آن با سم به مجتمع آپارتمانی قبلی‌مان رفتیم تا در کنار خانم مورا موتو، تلویزیون تماشا کنیم. ما تا موقع خواب همان‌جا ماندیم و بعد به خانه برگشتیم. همین که پای‌مان را توی خانه گذاشتیم، دیدم مادر منتظرم ایستاده است. با دیدن من گفت: «پدرت در آشپزخانه است. می‌خواهد با تو حرف بزند.»

نشانه‌ی بسیار بد و ناخوشایندی بود. تا به حال پیش نیامده بود پدر با من حرف خاصی داشته باشد. البته لین همیشه با من به‌طور جدی صحبت می‌کرد. و اوایل سال هم مادر یک‌بار خیلی جدی با من

1. The Call of the Wild

حرف زد و گفت که وقتی عادت ماهانه بشوم، چه وضعیتی پیدا می‌کنم و باید چه کار کنم. و البته همین چند وقت پیش هم یک‌بار معاون مدرسه خیلی جدی با من حرف زد و گفت که اگر در مدرسه خوب درس نخوانی و نمره‌هایت پایین باشد، احتمال دارد هرگز به جایی نرسی و در جا بزنی، طوری که دست آخر شغل مزخرفی گیرت می‌آید و یا با کسی ازدواج می‌کنی که کارش ناجور است.

توی آشپزخانه، سر میز غذاخوری نشستم. پدرم که روزنامه می‌خواند، اول اعتنایی به من نکرد. من خودم را با یکی از ترک‌های میز زرد طرح فورمیکا^۱ سرگرم کردم. صندلی‌های مان همه به رنگ سبز بودند. میز را یکی از همسایه‌ها به ما داده بود و صندلی‌ها را عمو. وسایل خانه‌مان اصلاً هماهنگ نبودند.

پدر روزنامه‌اش را کنار گذاشت و به من چشم دوخت و گفت: «لین کم‌خونی دارد. اما علاوه بر آن، به لیمفوما^۲ هم مبتلاست و بیماری‌اش خیلی حاد و جدی است.» به نظر می‌رسید که سخت توی فکر است. بعد ادامه داد: «می‌خواهم فردا به همان فروشگاه بروی و برای دزدیدن آن لاک ناخن، عذرخواهی کنی.»

— بسیار خب.

پدر گفت: «می‌دانم که تو دختر خوبی هستی و همیشه هم این را می‌دانستم. اما به هر حال گاهی وقت‌ها دلم می‌خواهد که این خوب بودن را با چشم خودم هم ببینم. پس فقط محض یادآوری، فکر می‌کنی بتوانی از حالا به بعد یک کم بیش‌تر این خوب بودن را نشانم

1. Formica

2. Lymphoma

بدهی؟»

— بله، لیمفوما چیست؟

— بیماری خیلی بدی است. اما خواهرت بهتر می‌شود. حالا که ما این خانه را داریم، او خوشحال‌تر است.

— من به اتاق خواب رفتم. لین طبق معمول خوابیده بود. من در فرهنگ لغت، دنبال کلمه‌ی لیمفوما گشتم. البته چیزی حدود پانزده دقیقه طول کشید تا بفهمم آن را چه‌طوری می‌نویسند.

در فرهنگ لغت نوشته بود: هر یک از انواع تومورهای بدخیمی که در غدد لنفاوی یا دیگر بافت‌های مشابه مرتبط با غدد لنفاوی عود کند. پس از آن گشتم و عبارت «بدخیم» را در فرهنگ لغت پیدا کردم. نوشته بود: خطرناک و مرگ‌بار و کشنده، یک بیماری خطرناک و احتمالاً سرطان‌زا، مربوط به تومور.

و این‌طوری بود که فهمیدم امکان دارد لین بمیرد.

من به طرف لین برگشتم و به او زل زدم. در خواب، تا حد زیادی شبیه همان روزهایی بود که هیچ بیماری و کسالتی نداشت. هنوز هم به نظرم زیبا بود و موهای قشنگی داشت. اما بی‌آن‌که بخواهم، متوجه شدم که دیگر پوست و موهایش به زیبایی گذشته نیست و خیلی هم لاغر شده است.

مدیر همان فروشگاه کالای ارزان، مرد ریزنقشی بود که تقریباً بیش‌تر موهای سرش ریخته بود. او دست‌هایش را خیلی تکان می‌داد و در حین صحبت، مرتب با آن‌ها ایما و اشاره می‌کرد. پس از آن‌که عذرخواهی کردم، او کلی درباره‌ی کسی که در خانواده‌ی خودش مایه‌ی

ننگ و رسوایی شده بود، سخنرانی کرد. به گمانم آن زمان بیش‌تر از تمامی دخترهای کل جورجیا، با چنین سخنرانی‌هایی مواجه بودم. اُسکار^۱ همان کسی بود که در جمع خانواده‌ی مدیر فروشگاه، اسباب ننگ و رسوایی شده بود. در نوجوانی مدام از کانون اصلاح و تربیت اخراج می‌شد و در بزرگسالی هم مدام یک پایش توی زندان بود. مدیر فروشگاه، یکی از عکس‌های اُسکار را به عنوان مجرم‌نشانم داد و گفت که اُسکار وقتی به سن و سال من بوده، به جرم و جنایت دست می‌زده و اولین بار هم برای خوشگذرانی و تفریح، از یک فروشگاه دزدی کرده است. این حرف‌ها تا حدی برایم تعجب‌آور و غریب بود. خیلی بعید می‌دانستم که یک روز من هم راهی زندان بشوم. به همین خاطر، این بخش از سخنان همراه با پند و اندرزش اصلاً مرا نترساند. اما با خودم فکر کردم که نکند آخرسر من هم مایه‌ی ننگ و بی‌آبرویی خانواده‌ام بشوم؟ راستش ما در خانواده‌مان چنین کسی نداشتیم. بنابراین چنین فرصت و مجال همیشه به راحتی فراهم بود!

معلوم بود که من درباره‌ی دزدیدن لاک ناخن چیزی به لین نمی‌گفتم. آن شب، حوالی نیمه شب از جایم بلند شدم و پتویم را به اتاق خواب بردم تا روی زمین، کنار تخت لین بخوابم. مادر هم چنان اصرار داشت که من و سمی در اتاق‌نشیمن بمانیم و مزاحم لین نشویم. به نظر من که ما اصلاً مزاحم لین نبودیم. اما همان شب، وقتی مادر آمد که سری به لین بزند، تا چشمش به من افتاد، مرا

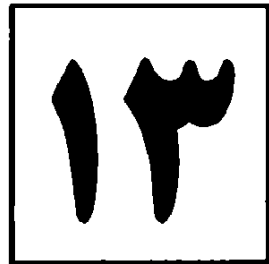
1. Oscar

برگرداند سر جایم، رو تخت خودم. من تا مدت‌ها به روشن و خاموش شدن چراغ‌های کم نور متل و انعکاس آن روی دیوار اتاق‌نشیمن نگاه کردم. وقتی مادرم خوابید، دوباره برگشتم پیش لین و دم پایش روی زمین خوابیدم. می‌خواستم از حالا به بعد هر شب همین‌طور آن‌جا بخوابم تا... خب، هر شب تا زمانی که حالش بهتر بشود.

راستش را بخواهید بعضی از روزها، حال لین بهتر می‌شد. البته نمی‌خواهم بگویم که حالش خوبِ خوب بود، اما بعضی روزها از روی تخت بلند می‌شد و با ما شام می‌خورد. در چنین روزهایی، همگی سر این‌که چه کسی از او مواظبت کند، با هم رقابت می‌کردیم. کافی بود فقط حدس بزنیم که او مقدار بیش‌تری شیر، لوبیا سبز یا هر چیز دیگری می‌خواهد، آن‌وقت به آشپزخانه می‌دویدیم و چیزی را که می‌خواست برایش می‌آوردیم.

وقت‌هایی که لین حالش چندان مساعد نبود، من و مادرم او را روی یک ملافه می‌گذاشتیم و بعد، هر دو طرف ملافه را می‌گرفتیم و او را بیرون می‌بردیم.

لین دوست داشت روی چمن‌های زمین خانه‌ی خودش دراز بکشد و چه روز باشد و چه شب، به آسمان چشم بدوزد. شب و روزش هیچ اهمیتی نداشت. او به آسمان تعلق داشت، و آسمان به او. یک روز که لین را با خودمان بیرون بردیم، دیدم چشمانش با حالتی مبهم و بی‌فروغ به آبی درخشان آسمان خیره مانده است. انگار آن روز آسمان هیچ معنی و مفهومی برایش نداشت. روز بعد هم همین‌طور بود.



پدر و مادرم پس از مدت کوتاهی، به خاطر هزینه‌های درمانی لین، از پرداخت قسط وام خانه عقب افتادند. آن‌ها همین‌طور یک‌سره کار می‌کردند. مادرم فقط برای خوابیدن به خانه می‌آمد و پدرم هم اصلاً به خانه نمی‌آمد. روزها که من مدرسه بودم، زن‌عمو یا خانم کاناگوا پیش لین و سمی می‌ماندند. پدر و مادر آن‌قدر خسته و کوفته بودند که به گمانم حتی نمی‌دانستند برنامه‌ی روزانه‌مان چیست. بعضی از روزها هیچ‌کس پیش ما نمی‌ماند.

لین بیش‌تر اوقات خواب بود، اما هر وقت که بیدار می‌شد، انتظار داشت همه به او توجه و محبت کنند. او لگن، غذا یا آب می‌خواست و گاهی هم فقط یک هم‌صحبت. اما بعضی وقت‌ها، خودش هم نمی‌دانست که چه می‌خواهد. در واقع، آن‌طور که پیدا بود، دست‌کم روزی یک‌بار نمی‌دانست چه چیزی می‌خواهد که این خودش عذاب‌آورترین بخش قضیه بود. از من می‌خواست برایش کتاب

بخوانم، اما بعد از کتاب خوشش نمی‌آمد و می‌خواست که مطلب دیگری برایش بخوانم. و البته، باز از این کتاب هم خوشش نمی‌آمد و می‌خواست که برایش آواز بخوانم. اما حتی این یکی را هم نمی‌پسندید. معلم مدرسه‌ام از من پرسیده بود که چرا زیر چشمم سیاه شده است. حالا دیگر بعضی از روزها، خودم برای خودم قهوه درست می‌کردم.

این روزها من و سمی توی اتاق، کنار لین می‌خوابیدیم، چون یک نفر باید همیشه پیش او می‌ماند. یک‌بار لین نیمه‌های شب از خواب بیدار شد، مثل خیلی وقت‌ها!

گفت: «کتی!»

مدت‌ها بود که تقریباً خواب عمیق نداشتم و به محض این‌که او صدایم می‌کرد، هر چه‌قدر هم که خسته بودم، بلافاصله سر جایم می‌نشستم. اما آن شب به قدری خسته و بی‌رمق بودم که به سختی می‌توانستم خودم را جمع‌وجور کنم.

این بار لین با بی‌حوصلگی بیش‌تری صدا زد: «کتی؟»

— هان؟

بعد توی جایم نشستم و گفتم: «بله، خیلی خوب.»

— من یک کم شیر می‌خواهم.

— الان؟ مطمئنی؟

— منظورت چیست که مطمئنم؟ گفتم من یک کم شیر می‌خواهم!

از جایم بلند شدم، به آشپزخانه رفتم و با یک لیوان شیر به اتاق برگشتم. لین را بلند کردم و بالش را از روی زمین برداشتم تا پشتش

بگذارم. او جرعه‌ای از شیر نوشید و شکلکی درآورد و گفت: «می‌شود به جایش آب بخورم؟»

— خودت گفتی که مطمئن می‌خواهی!

طوری نگاهم کرد که انگار ممکن بود هر آن بزند زیر گریه. بعد گفت: «من گفتم تشنه!» و لیوان شیر را انداخت روی زمین. من یک لحظه، همین طوری و بی‌آن‌که کاری بکنم، همان‌جا خشکم زد و به قالیچه‌ی کوچک کف اتاق که داشت شیر را جذب می‌کرد، نگاه کردم. ناگهان از دستش عصبانی شدم و گفتم: «می‌دانی که! بابا مجبور شد این قالیچه را برای تو بخرد!»

— من آب می‌خواهم!

به آشپزخانه رفتم و با آب و دستمال و یک حوله برگشتم. بدون هیچ حرفی لیوان آب را به دستش دادم. سمی با چشمانی کاملاً باز و هوشیار نگاهم می‌کرد. فرش را تمیز کردم.

لین با آه و ناله گفت: «توی این لیوان کف صابون هست!» و بعد لیوان را روی زمین پرت کرد.

یک لحظه فقط به لیوان زل زدم. بعد یک دفعه بی‌هوا برگشتم و گفتم: «تو داری همه چیز را خراب می‌کنی! ما یک خانه‌ی جدید خریدیم و تو داری همه چیز را خراب می‌کنی! مامان و بابا با سختی زیادی کار کردند تا بتوانند این خانه را بخرند. و حالا تو داری خرابش می‌کنی!»

از نگاهش معلوم بود که خیلی ناراحت شده است. اما طولی نکشید که با عصبانیت گفت: «من شیر می‌خواهم!»

گفتم: «نمی‌شود، نه.»

— ازت متنفرم.

— من هم از تو متنفرم!

سمی گفت: «کتی؟»

با پرخاش و تندی به او پریدم: «خفه شو!» او از جایش تکان نخورد.

روی فرش را تمیز کردم و توی جایم دراز کشیدم. سمی که هنوز بیدار بود، به من نگاه می‌کرد. گفتم برو بخواب. لین زد زیر گریه، اما گریه‌اش یک‌ربع بیش‌تر طول نکشید.

پس از آن، هر بار که نفس می‌کشید، صدای پرسوز و اندوه و جیغ ماندی مثل «هیس... هیس... هیس» از خودش درمی‌آورد. این صدا هیچ شباهتی به صدای لین نداشت؛ بیش‌تر شبیه صدای یک حیوان بود. ظاهراً از آن جایی که لین دیگر نفس عمیق نمی‌کشید، تنفسش بریده بریده و تند تند شده بود. او خیلی بی‌رمق و ضعیف، این صدا را از خودش درمی‌آورد. لین دیگر گریه نکرد و فقط صدای نفس کشیدنش شنیده می‌شد که واقعاً صدای بسیار غم‌انگیز و محزونی بود. زیر چراغ خواب خرگوشی که زن عمو فومی به لین داده بود، چهره‌ی سمی را می‌شد دید که حسابی وحشت کرده است.

من بی‌اعتنا به خواهر و برادرم، فقط سر جایم دراز کشیدم و زیر آن نور کم‌رنگ و ضعیف، به تنفس لین گوش سپردم. معمولاً وقتی روی تختم دراز می‌کشیدم، دوست داشتم به کارهای تازه‌ای که از دستم برمی‌آمد برای لین انجام بدهم، فکر کنم. شاید می‌توانستم بالش

خودم را به او بدهم تا ببیند که از آن خوشش می‌آید یا نه یا این‌که می‌توانستم برایش بیسکویت شوری بیاورم که تا به حال به آن لب نزده و امتحان نکرده است. یا شاید هم می‌توانستم کتابی پیدا کنم که لین تا به حال حتی اسمش را هم نشنیده است و خودم آن را برایش بخوانم. گرچه لین، خودش اسم تمام کتاب‌های دنیا را می‌داند. آن شب فهمیدم که هر کاری هم که بکنم، باز هم نمی‌توانم حال او را بهتر بکنم. از این رو توی جایم دراز کشیدم و به صدای نفس‌های غم‌انگیز لین گوش سپردم، بی‌آن‌که نسبت به او هیچ‌گونه احساس عشق و محبت، نفرت یا خشم و غضب داشته باشم، به جز احساس عجز و ناامیدی.

برای تعطیلات عید شکرگزاری^۱، پدر و مادرم احتیاج داشتند که کمی از من و سمی فاصله بگیرند. ما هم نیاز داشتیم که کمی از آن‌ها دور شویم. هیچ‌کس حس و حال نداشت که بوقلمون بخورد. پدر و مادر طوری برنامه‌ریزی کردند که عمو ما را به گردش ببرد و همان‌جا در فضای آزاد چادر بزنیم. عمو تقریباً همیشه تعطیلات آخر هفته، بچه‌های خودش را به گردش می‌برد، حتی وقتی که باران می‌بارید. او هر شب جمعه تماس می‌گرفت و از ما می‌پرسید که دل‌مان می‌خواهد با آن‌ها برویم یا نه؟ و ما هم همیشه می‌گفتیم نه! من دوست داشتم پیش لین باشم. اما این بار پدر و مادر وادارم کردند که همراه آن‌ها بروم. ما صبح زود روز یک‌شنبه، به راه افتادیم. معلوم بود که پدر و مادر

۱. Thanksgiving Weekend؛ چهارمین پنج‌شنبه‌ی ماه نوامبر در آمریکا.

از رفتن ما خوشحال و آسوده خاطرنند. اما من احساس گناه می‌کردم. متوجه شدم چه قدر خوشحالم از این که دارم پایم را از خانه‌ای بیرون می‌گذارم که همه چیزش مرا به یاد لین می‌اندازد. هر وقت خواهرم را تنها می‌گذاشتم و در کنارش نبودم، احساس گناه می‌کردم، اما به هر حال، نمی‌توانستم همیشه و هر لحظه با او باشم. اگر این‌طور بود، بدون شک حتماً عقم را از دست می‌دادم. شاید هم واقعاً داشتم عقم را از دست می‌دادم. چون گاهی وقت‌ها، حتی زمانی که نوبت من بود که کنار لین باشم، اگر سه دقیقه هم که می‌شد، از خانه بیرون می‌رفتم و نگاهی به آسمان می‌انداختم. این جور وقت‌ها، باید هر جایی که می‌شد می‌رفتم، فقط نمی‌خواستم در آن اتاق پرغم و غصه، کنار خواهرم بمانم.

عمو علاوه بر من و سمی، خانواده‌ی خود، دوست من، سیلی و دوست خودش جدا بوی^۱، یک نقشه‌بردار محلی ساختمان را نیز داشت همراهمان به گردش می‌برد.

من و سیلی سوار کامیون عمو شدیم و در کمال تعجب، فهمیدم که این درست همان کامیونی است که عمو چند سال قبل ما را با آن به جورجیا آورده بود. کامیون عمو بیش‌تر از چهل کیلومتر در ساعت نمی‌رفت و به همین خاطر، همان ده دقیقه‌ی اول، کامیون جدا بوی ما را گم کرد. متأسفانه عمو تا به حال به این مکان سفر نکرده بود و قرار بود که ما به یکی از اردوگاه‌های مورد علاقه‌ی جدابوی برویم. عمو راه را گم کرد، با این حال حاضر نبود توقف کند و نشانی محل را بپرسد،

1. Jedda - Boy

آن هم به خاطر این که مدام می‌گفت خودش راه را بلد است که البته معلوم بود واقعاً بلد نیست.

در طول راه، یک‌بار وارد جاده‌ی کم‌عرضی شدیم که به پرتگاهی منتهی می‌شد. کامیون همان جا گیر کرد و حتی دنده عقب هم نمی‌رفت، من جدی جدی می‌توانستم داخل دره‌ی عمیقی را که پیش روی مان قرار داشت، ببینم. اگر کمی جلوتر می‌رفتیم، مرگ مان حتمی بود. در آن صورت لین دلش برایم تنگ می‌شد و احتمالاً حالش بدتر می‌شد. عمو از من و سیلی خواست که کف کامیون، در قسمت عقب بنشینیم تا سطح اصطکاک بالا برود. من و سیلی رفتیم پشت و خدا خدا کردیم که عمو بر حسب تصادف به طرف جلو حرکت نکند.

عمو پشت سر هم و بی‌وقفه گاز داد و گاز داد و کامیون با شتاب در جا تکان تکان خورد، اما هم‌چنان همان جا گیر کرده بود. بعد عمو سعی کرد به من یاد بدهد که چه‌طور از کلاچ استفاده کنم و دنده عقب بگیرم، تا خودش به همراه سیلی، پشت کامیون بنشیند. در واقع این طوری، چون او از من سنگین‌تر بود، سطح اصطکاک بیش‌تر می‌شد. من نمی‌توانستم از نحوه‌ی کار با کلاچ سر در بیاورم. همان موقع هم که داشتم طرز کار کردن با آن را یاد می‌گرفتم، کامیون حداقل هفت هشت ده سانتی‌متری جلوتر رفت. عمو درست مثل دخترها، جیغ خیلی تیزی کشید و پایش را محکم روی پای من، که روی ترمز بود، کوبید. بعد طرز کار با کلاچ را به سیلی یاد داد. سیلی مثل لین هر کاری را می‌توانست انجام بدهد. حتی می‌توانست کارهای عجیب و غریبی مثل کار کردن با کلاچ را هم یاد بگیرد.

من و عمو پشت کامیون نشستیم. سیلی یک‌بار رویش را برگرداند و به ما نگاه کرد. سپس زیر لب دعا کرد و به جلو چشم دوخت. کامیون به شدت تکان‌تکان خورد و تلق‌تلوق صدا کرد و بعد، ما دنده عقب رفتیم.

عمو همین‌طور یک‌بند عرق می‌ریخت. ظاهراً فکر می‌کرد اگر پایش را محکم روی پای من نمی‌کوبید، حالا همگی مرده بودیم. انگشت‌های پایم هنوز هم درد می‌کردند. او با غرور و احترام خاصی نگاهم کرد، به گمانم به خاطر توانایی و قابلیت بالایم در ایجاد مشکل و دردسر بود. عمو جلو رفت و بار دیگر کامیون را به راه انداخت. وقتی دور زدیم و از سر نش پیچیدیم، حس کردم دارم همین‌طور می‌لرزم و آخرسر افتادم روی در. عمو گفته بود که بعضی وقت‌ها در راحت باز می‌شود. با این‌که سعی کردم جلو افتانم را بگیرم، اما در باز شد و تا آمدم به خودم بیایم، دیدم پشتم دارد به سنگ‌های حاشیه‌ی جاده کشیده می‌شود.

خیلی عجیب بود، هیچ‌کس متوجه نشد، حتی سیلی. آن‌ها خوش و خندان و بی‌خیال حرکت می‌کردند و من که روی جاده افتاده بودم، می‌دیدم که دارند دور می‌شوند. جیغ زدم: «صبر کنید من هم بیایم!» طولی نکشید که کامیون از جاده‌ی طرف مخالف، آرام آرام پیش آمد. دیدم که سیلی با شور و هیجان به من اشاره کرد و همان موقع، کامیون ایستاد. وقتی سوار شدم، با عمو کاتسوهیسا حتی یک کلمه هم حرف نزدیم. پشت پیراهنم پاره شده بود. در واقع کافی بود اراده کنم تا در مورد هزار تا چیز مختلف، خبرچینی کنم و زیر آب عمو را بزنم.

انگار عمو خودش هم این قضیه را فهمیده بود، چون یک آب‌نبات توی دستم گذاشت و گفت: «می‌خواستم این را بدهم به تو.» من باز هم به او کم‌محلی کردم. عمو کل بسته‌ی آب‌نبات را به اضافهی یک شکلات، به من داد و گفت: «بسیار خب، بیا! همه‌اش مال خودت.» من آب‌نبات‌ها را گرفتم و شکلات را به سیلی دادم.

– حالا نرو به پدر و مادرت بگویی که از کامیون افتادی بیرون.
– نه نمی‌گویم.

عمو سری تکان داد. «هنوز هم یادم هست که چه‌طور با یک نصفه آدامس گولت می‌زدم.»

به گردش‌گاه که رسیدیم، دیدیم جدابوی خودش بساط چادر را پهن کرده است. همین که خواستم جریان برخورد به صخره و پرتگاه را تعریف کنم، عمو به من چشم‌غره رفت و من هم دیگر چیزی نگفتم. آن وقت عمو با حالتی به ظاهر بی‌گناه، به زن عمو فومی لبخند زد.

من، سیلی، دیوید و دانیل، همگی راه افتادیم تا برای خودمان با تفنگ آب‌پاش، «طعمه و شکارچی» بازی کنیم. اولش حس و حال نداشتم بازی کنم، اما بقیه خیلی التماس کردند. من و سیلی تصمیم گرفتیم که اول از همه، آهو بشویم. این طوری، دیوید و دانیال، با تفنگ آب‌پاش خود ما را شکار می‌کردند. طولی نکشید که متوجه شدم خیلی دوست دارم در نقش آهو ظاهر بشوم و آن وقت، تا پسرها تا عدد صد می‌شمردند، جست‌وخیزکنان در دل جنگل دویدم. من و سیلی سعی کردیم خیلی بی‌سروصدا، تند حرکت کنیم. مجبور بودیم

جست‌وخیزمان را با توجه به سرعت و سروصدای موجود، تنظیم کنیم. سیلی عین حیوان‌ها بود، با همان حس غریزی جانوران، دقیقاً می‌دانست که کجا برود و چه‌طور با ظرافت و تیزبینی جلو برود. صدای دیوید و دانیال را شنیدیم که داد زدند: «آهو! ما داریم می‌آیم!»

حس می‌کردم خون در رگ‌هایم حیاتی تازه پیدا کرده است. یک آن فراموش کردم که یک آدم هستم. ما خیلی یواش و بی‌سروصدا حرکت می‌کردیم. بعد ایستادیم و گوش‌هایمان را تیز کردیم. هیچ صدایی نمی‌شنیدیم. ناگهان از فاصله‌ای نزدیک، صدای ترق‌تروق مهیبی بلند شد و ما در جهت خلاف صدا جلو رفتیم. متوجه شدم که در حین دویدن، به طور دیوانه‌واری می‌خندم. چه‌قدر احساس رهایی می‌کردم!

من و سیلی از هم جدا شدیم و هر یک در جهتی دویدیم. صدای فریاد دانیال را شنیدم: «من سیلی را می‌گیرم!» من با تمام توان از میان بیشه‌زارها دویدم. ناگهان به منطقه‌ای رسیدم که پیش رویم کاملاً باز بود و من همین‌طور دویدم. حس می‌کردم یک آهوی واقعی هستم. یک آهوی فرز و ظریف. دیوید درست کنار دستم آب پاشید. اما به من نخورد! لحظه‌ی بعد، آب روی سرم ریخت و من روی زمین ولو شدم و طبق تصویری که از حیوانات داشتم، صدای آه و ناله از خودم درآوردم. دیوید دوان‌دوان خودش را به من رساند و پایش را روی شکمم گذاشت و بعد، محکم به سینه‌ی خود کوبید و گفت: «من بهترین شکارچی زنده‌ی کل جهان هستم!»

ما برگشتیم و فرار سیلی را در اعماق جنگل تماشا کردیم. دانیال

پشت سرش بود. هنوز یک دقیقه نشده بود که دانیال گیج و بهت‌زده از توی جنگل بیرون آمد. من و دیوید به او کمک کردیم تا بلکه سیلی را پیدا کند. ده دقیقه‌ای همه جا را گشتیم، اما باز هم او را پیدا نکردیم. دانیال فریاد زد: «اولی، اولی، اوقیانوس آزاد!» همان آن سیلی درست از همان نقطه‌ای که ما رد شده بودیم، بیرون آمد. واقعاً به او افتخار می‌کردم.

پس از آن نوبت پسرها بود که آهو بشوند. آن‌ها رفتند تا قایم بشوند. اما ما اصلاً دنبال‌شان نرفتیم. در عوض به چادر برگشتیم تا با کارت‌های مان بازی کنیم. چه قدر ما با حال و بامزه بودیم! سرانجام، وقتی پسرها خودشان حدس زدند که ما کجاییم، اصلاً حاضر نشدند با ما صحبت کنند. به این ترتیب ما هم دیگر با آن‌ها حرف نزدیم. دیوید گفت: «آخه شماها چه‌طور می‌توانید با ما حرف نزنید؟ مثل این‌که شما به ما کلک زدیدها!» اما ما جواب‌شان را ندادیم و با آن‌ها قهر کردیم!

وقتی شب شد، عمو برای مان آتش درست کرد. من نزدیک آن دراز کشیدم و هُرم حرارتش را بر تمامی وجودم احساس کردم. بعد به آسمان خیره شدم، مثل تمام آن وقت‌هایی که با خواهرم به آسمان چشم می‌دوختیم. آن وقت متوجه شدم که تقریباً یک ساعت می‌شود که اصلاً به خواهرم فکر نکرده‌ام. یعنی در تمام مدتی که مشغول بازی بودیم و حتی نیم ساعت پس از آن. پیش‌ترها اصلاً سابقه نداشت که مدتی طولانی به او فکر نکنم. احساس کردم سرحال شده‌ام و می‌توانم اگر لازم باشد، ده سال بی‌وقفه در کنارش بمانم و کم‌کمش کنم

حالش بهتر بشود.

زن عمو و سم کنارم نشستند. دیوید، دانیال و سیلی با هم بازی می‌کردند. عمو و جدا بوی مقداری اسباب و وسیله‌ی کارِ مربوط به نقشه‌برداری را برداشتند و در خصوص گِل، شن و ماسه و این‌جور چیزها بحث کردند. جدا بوی تعریف کرد که وقتی ساکن نوادا^۱ بوده، یک‌بار او را با هلی‌کوپتر به مکانی سرّی می‌برند تا وضعیت آن زمین را ارزیابی کند. زمین در بیابان و نزدیک به محلی بود که آزمایش‌های بمب هسته‌ای در آن انجام می‌شد و با وجود آن‌که به احتمال زیاد آن منطقه آلوده به رادیواکتیو بود، اما او کارش را کامل به پایان رسانده بود. چون یک نقشه‌بردار محترم و آبرومند، همیشه تحت هر شرایطی، کارش را به سرانجام می‌رساند. او گفت آن‌جا پر از سگ‌های وحشی، ماهی، سوسمار و رادیواکتیو بود، به اضافه‌ی تیراندازی همسایه‌هایی که درگیر اختلافات ارضی بودند.

من خیلی آهسته پرسیدم: «زن عمو، کی قرار است عمو کاتسوهیسا کارش را در مرغ‌داری کنار بگذارد و یک نقشه‌بردار بشود؟» او موهایم را کنار زد و با لحن غمگینی گفت: «عزیز دلم، در جورجیا هیچ‌کس حاضر نمی‌شود یک مرد ژاپنی را به عنوان نقشه‌بردار زمین و ساختمان استخدام کند.»

— شما از کجا می‌دانید؟

— تا به حال پنج بار به او جواب رد داده‌اند.

— اما او می‌تواند هر کاری که دلش می‌خواهد انجام بدهد. لین

می‌خواهد یا محقق صنایع موشک‌سازی بشود و یا نویسنده‌ای مشهور.

– برای شما بچه‌ها وضع فرق می‌کند. شما جوان‌ترید؛ به علاوه دنیا دارد عوض می‌شود.

جدا بوی به صدای بلند حرف می‌زد: «باید اعتراف کنم اولین دفعه‌ای که تمساح دنبالم کرد، خیلی ترسیدم. اما کمی بعد کارم را تمام کردم.»

سمی با آرامش و آسایش خاطر لبخند می‌زد و به آسمان زیبا نگاه می‌کرد. لین دوست داشت بگوید بهترین چیزی که آدم می‌تواند به صورت «ستاره - ستاره» توصیف کند، ستاره‌ها هستند و بعد هم درخشش نور خورشید روی سطح اقیانوس. البته لین اصلاً این صحنه را ندیده بود، اما به خوبی می‌توانست منظره‌اش را تجسم کند.

عمو آمد و کنارمان نشست. پرسیدم: «عمو، شما نمی‌توانید نقشه‌بردار زمین بشوید؟»

او از قمقمه‌اش آب خورد و دور دهانش را پاک کرد. مدتی ساکت بود و هیچ جوابی نداد. همه ساکت بودند. پس از گذشت زمانی نسبتاً طولانی گفت: «یادم می‌آید وقتی پسر بچه بودم، با خودم فکر می‌کردم که وقتی بزرگ بشوم، نقشه‌ی کل دنیا را می‌کشم.»

زن عمو دست خود را با مهر و محبت روی دست عمو گذاشت. وقتی عمو متوجه شد که سمی به آسمان چشم دوخته، خودش هم به آسمان نگاه کرد.

– یک نگاهی به آن ستاره‌ها بیندازید! حالا واقعاً می‌فهمم که چرا

مصریان عهد باستان یا هر کس دیگری که بود، روزگاری گفتند: «وای خدای من! باید روی آن ستاره‌های شگفت‌انگیز اسم بگذاریم و وارد قلمرو تاریخ بشویم!»

با این‌که نمی‌دانستم مصریان عهد باستان چه گفته‌اند، اما خیلی هم مطمئن نبودم که دقیقاً چنین حرفی زده باشند.

عمو، به آسمان که چشم دوخت، غم و اندوهی حسرت‌بار در چهره‌اش نشست. زن عمو دست عمو را فشرد. با دیدن چهره‌های‌شان حس کردم که خیلی شاد و خوشبخت‌اند و البته کمی هم غمگین؛ چون عمو کاتسوهیسا تا آخر عمرش نمی‌توانست نقشه‌بردار زمین بشود.

برای ژاپنی‌ها «سال نو»، بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین تعطیلی سال است. از همان اول که به جورجیا آمدیم، خانم موراموتو هر سال مهمانی بزرگی برپا می‌کرد. او از مهمانان خود با ساکی^۱ و موجی^۲ پذیرایی می‌کرد و علاوه بر آن انواع و اقسام تنقلات و خوراکی‌های خوشمزه هم بود. معمولاً ما تا ساعت ده شب همان جا می‌ماندیم و بعد به خانه‌مان برمی‌گشتیم. من درست پیش از سپیده‌دم بلند می‌شدم و هاتسویامی^۳، اولین رؤیای سال نو خود را می‌نوشتم. پس از آن به دیدن سایر خانواده‌ها می‌رفتیم و بعد همگی با صندلی‌های سبک خود، در فضای باز، به تماشای طلوع خورشید می‌نشستیم. ژاپنی‌ها، برای این‌که فرا رسیدن سال نو را جشن بگیرند، به تماشای طلوع

۱. Sake: نوعی نوشیدنی ژاپنی که از برنج گرفته می‌شود.

خورشید می‌نشینند و با این آداب و رسوم سنتی، آیین سال نو را برگزار می‌کنند.

با این حال در طول چند سال گذشته، هیچ‌کس به خودش زحمت نداده بود که برای دیدن طلوع خورشید بیرون بیاید. مردهای خانواده همگی آن قدر خسته بودند که توان برپایی چنین جشنی را نداشتند.

در فاصله‌ای که می‌خواستم فقط حدود نیم ساعت به دیدن خانم موراموتو بروم، خانم کاناگاوا پیش لین و سمی ماند. بعد، وقتی برگشتم، خودم کنار لین ماندم. خانم کاناگاوا به من گفت که لین خیلی آرام و راحت بوده. ما بی‌سروصدا درباره‌ی مهمانی کمی صحبت کردیم و بعد خانم کاناگاوا رفت. لین همچنان خواب بود و به طرز دلخراش و سوزناکی نفس می‌کشید. انگار نفس کشیدن برای جسمش کار خیلی دشوار و عذاب‌آوری شده بود. در این مدت، موهایش مثل رشته‌ای نخ، تُنک و نازک شده بود. من رشته مویی را که روی پیشانی‌اش ریخته بود، کنار زدم. سپس یکی از صندلی‌ها را پشت پنجره بردم و مهمانی همسایه‌ی بغل، خانم و آقای میلر^۱، را زیر نظر گرفتم. مهمانی آن‌ها تا حدودی پر سروصدا تر و شلوغ‌تر از مهمانی خانم موراموتو بود. ظاهراً همه از خود بی‌خود شده بودند. یک‌دفعه، همه‌ی مردها یک دانه پایون روی پیشانی خود گذاشتند و از در خانه خارج شدند. اصلاً نمی‌دانستم چه کار می‌خواهند بکنند. من با عجله به اتاق شاه‌نشین رفتم و از پنجره‌ی جلویی، یواشکی نگاه‌شان کردم. مردها همان‌طور که در خیابان می‌دویدند، فریاد می‌زدند: «سال نو مبارک!» آن هم با

1. Mr. Miller

پایون‌هایی که روی پیشانی‌های خود گذاشته بودند. اگرچه حال و حوصله نداشتم و غمگین بودم، اما بی‌اختیار با دیدن این مردهای سفیدپوست خُل و چل، لبخند زدم.

بعد به آشپزخانه رفتم و از همان جا با پدر و مادرم که در مهمانی بودند، تماس گرفتم و به آن‌ها گفتم که لین خیلی آرام و بی‌صدا خوابیده است. بالاخره یک روز که حال لین بهتر بشود برای اتاق خوابش یک گوشی تلفن می‌گیریم. گرگ و آمبر مدام تماس می‌گرفتند، بنابراین وقتی حالش بهتر بشود و دوستان بیش‌تری پیدا کند، حتماً یک گوشی تلفن لازم دارد.

حدود ساعت یازده و نیم بود که لباس راحتی‌ام را پوشیدم و همان‌جا روی زمین، کنار تخت لین دراز کشیدم. چراغ خواب طرح خرگوشی با زیبایی خاصی می‌درخشید.

لین با صدایی خیلی آهسته گفت: «کتی؟»

سر جایم نشستم: «بله؟»

— تو باید سعی کنی نمره‌هایت بهتر بشود. قول می‌دهی؟
— باشد.

— تو باید بروی دانشگاه. قول می‌دهی؟

— درباره‌اش فکر می‌کنم.

— قول می‌دهی؟

— بله.

— مواظب مامان و بابا و سمی باش.

— باشد، قول می‌دهم.

با کمی تردید گفتم: «هر موقع بهتر شدی، خودت می‌توانی کمکم کنی تا مواظبشان باشم.»

— بگو که قول می‌دهی؟

— بسیار خب، قول می‌دهم.

او خیلی آهسته خندید، به طوری که تقریباً صدایی از دهانش درنیامد. تلفن زنگ زد و لین ظاهراً هوشیارتر از پیش شد. اما تلفن پس از یک زنگ قطع شد و من حس کردم که او باز هم بی‌حال شد. عجیب بود که با وجود این کسالت و بیماری شدید، هم‌چنان به چیزهای بسیار جزیی و پیش و پا افتاده‌ای مثل تلفن علاقه نشان می‌داد.

ناگهان با آه و ناله گفت: «می‌شود پنجره را باز کنی؟»

از جاییم پریدم تا پنجره را باز کنم. لین چشم‌های خودش را بست و من کنار تختش نشستم و به او خیره شدم. پوستش تقریباً سپید سپید بود؛ مثل سپیدی روح برندا که در باتلاق دیده بودم. لین بار دیگر چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «این‌جا خیلی تاریک است.»

چراغ را روشن کردم. همان موقع شب‌پره‌ی قهوه‌ای رنگ ریزی ظاهر شد. شب‌پره اصلاً بزرگ نبود و طولش به سه سانتی‌متر هم نمی‌رسید. شب‌پره روی سقف نشست و لین به آن خیره شد. چند لحظه بعد، شب‌پره بار دیگر دور لامپ چرخ‌ی زد و بعد دور شد. لین هم‌چنان داشت به همان نقطه نگاه می‌کرد. یک آن سر و صدای مهمانی همسایه‌ی بغلی فروکش کرد. اتاق ما به حدی ساکت و بی‌سروصدا بود که من فقط صدای بال زدن شب‌پره را می‌شنیدم. لین

اصلاً از جایش تکان نخورد، فقط پلک زد. با هر حرکت شب‌پره، جهت نگاه چشمانش تغییر می‌کرد. خیلی عجیب بود؛ چون با این‌که در چشمانش هیچ شور و احساس و اشتیاقی دیده نمی‌شد، اما حتماً خیلی علاقه‌مند و مشتاق بود که با این دقت و تیزبینی، هر حرکت شب‌پره را دنبال می‌کرد. لین حتی نمی‌توانست لحظه‌ای از شب‌پره که خرامان خرامان از این طرف اتاق به آن طرف اتاق پرواز می‌کرد، چشم بردارد. همان موقع بود که حس کردم چیزی در چشم‌هایش دیدم، چیزی شبیه شور و احساس یا علاقه و اشتیاق؛ اما چندان مطمئن نبودم.

شب‌پره از جنب‌وجوش افتاد و لین خوابید. من چشم‌هایم را بستم و سعی کردم با وجود روشن بودن چراغ، همان‌جا روی زمین بخوابم. چون تخت خودم از لین فاصله‌ی زیادی داشت و حدود یکی دو متر دورتر از او بود و دوست نداشتم روی آن بخوابم.

نفهمیدم چه‌طور شد که آن شب مادر وادارم نکرد بروم و روی تخت خودم بخوابم. خواب راحت و عمیقی نداشتم و به همین خاطر، هاتسویومی نداشتم. نزدیکی‌های طلوع آفتاب بود که توی جایم نشستم و چند دقیقه‌ای به لین که خواب بود، نگاه کردم. بعد یکی از صندلی‌های سبک پلاستیکی را به همراه یک پتو، به فضای خالی و باز نزدیک خانه بردم. تنها بودم. اولش فکر کردم که بهتر است لباسم را عوض کنم، اما تصور نمی‌کردم کسی را آن‌جا بینم. من به طرف شرق چشم دوختم، به همان حلقه‌ی لاستیک غول‌پیکری که بالای لاستیک‌فروشی بزرگ آن طرف فضای باز قرار داشت. این حلقه‌ی لاستیک غول‌پیکر، درست شبیه همان شیرینی دونات غول‌پیکری

بود که در خیابان مین، بالای سر شیرینی‌فروشی گذاشته بودند، با این تفاوت که حلقه‌ی لاستیک سیاه بود و شیرینی دونات قهوه‌ای.

بیرون هوا سرد بود. من این صداها را شنیدم:

۱. صدای روزنامه‌ی کهنه‌ای که با وزش نسیم به این سو و آن سو

می‌رفت.

۲. صدای پرپر و ورور یک دستگاه فنی، اما اصلاً نمی‌دانستم چه

چیزی آن صدا را ایجاد می‌کند.

۳. صدای جیک‌جیک یک پرنده.

۴. صدای خفیف کلیک کلیک چراغ مخصوص فروشگاه

لاستیک‌فروشی.

به قول اهالی جورجیا، ما در منطقه‌ای زندگی می‌کردیم که بیش از

هر جایی حشره داشت، به عبارتی انگار تمام حشره‌های دنیا در این

شهر جمع شده بودند. عمویم که ادعا می‌کرد در جنوب جورجیا، تعداد

حشرات موجود در هر متر مربع، بیش‌تر از کل کشور آمریکاست. این‌جا

حتی زمستان‌ها هم حشره داشت.

تنها سروصداهای موجود، همان صداهایی بود که توصیف کردم.

و این چیزها را دیدم:

۱. لاستیک‌فروشی؛ از پشت یکی از پنجره‌ها، دیدم که تعداد

زیادی لاستیک روی هم تلنبار شده‌اند.

۲. تک درختی که نزدیک فروشگاه قرار داشت.

۳. آسمان ابری و گرفته.

۴. وکلاگی که روی همان لاستیک غول‌پیکر نشسته بود.

من گریه‌ام گرفت. تا مدتی همین‌طور اشک می‌ریختم و احساس خیلی بدی نسبت به پدر و مادرم داشتم، انگار تقصیر آن‌ها بود که لین بیمار شده بود. چند لحظه بعد هم به خاطر عشق و علاقه‌ی زیادی که نسبت به پدر و مادرم داشتم، گریه کردم.

بعد احساس کردم که دیگر حس و حال گریه کردن را ندارم. دچار احساس پوچی شده بودم و چشم‌هایم خشک شده بود. آسمان هم‌چنان ابری و گرفته بود. همه چیز تیره و خاکستری بود. آسمان، فروشگاه و حتی وقتی دستم را جلو خود گرفتم، دیدم آن هم رنگ و روی تیره‌ای به خود گرفته است. از خودم پرسیدم آیا در طول تاریخ، تا به حال کسی به اندازه‌ای که حالا من غمگین و گرفته‌ام، گرفته و غمگین بوده؟ به محض طرح این سؤال، فهمیدم که جوابش مثبت است. پاسخ این بود که میلیون‌ها نفر، به اندازه‌ی من غمگین و گرفته بودند. مثلاً بر سر مردم شهر بزرگ اینکان^۱ از سوزکو^۲ که در قرن شانزدهم، توسط بیگانگان مورد غارت و چپاول قرار گرفتند، چه آمد؟ من درباره‌ی همین موضوع، مقاله‌ای برای مدرسه نوشتم. و تازه، علاوه بر این‌ها، میلیون‌ها انسان در طول تاریخ و در سراسر جهان درگیر و دار جنگ‌ها بودند و میلیون‌ها نفر از انسان‌هایی که جگرگوشه و عزیزی داشتند، به وسیله‌ی میلیون‌ها انسان دیگر به هلاکت رسیدند. بسیاری از مردم، درست به اندازه‌ی خود من، غمگین و محزون شده‌اند. شاید دست کم یک میلیارد نفرشان تا همین حد غمگین و گرفته بودند.

1. Incan

2. Cuzco

به محض پی بردن به این موضوع، احساس کردم که دیگر دختر کم‌سن و سالی نیستم، بلکه در عوض، دختر بزرگی شده‌ام. گرچه خودم هم دقیقاً نمی‌دانستم که دختر بزرگ بودن چه معنا و مفهومی دارد. بعد متوجه شدم که بخشی از آسمان، گلگون شد. رنگ سرخ، هم‌چون خونی که در جریان آب، پخش بشود، در آسمان پخش می‌شد. قرمز، قرمز، قرمز و به تدریج از قرمزی آن کاسته می‌شد، آن قدر که در نهایت، فقط رنگ آبی ماند و بس. من از گوشه‌ی چشم طلوع خورشید را زیر نظر گرفتم. باید همان‌جا خوابم برده باشد، چون وقتی بیدار شدم، دیدم پدرم بلندم کرده و دارد مرا با خود به خانه می‌برد. سم که صندلی سبک راحتی را حمل می‌کرد، کنار دستمان راه می‌رفت. انگار خود سم هم قد و قواره‌ی همان صندلی بود.

پدر مرا در اتاق‌نشیمن روی تختم گذاشت و گفت: «او از دست رفت.»



همان موقع، به پدرم که دور می‌شد، نگاه کردم. از جایم بلند شدم و پشت سرش تا دم در اتاق خواب دویدم، اما بعد مردد ماندم. مادر کنار تخت خواهرم زانو زده و رویش خم شده بود و زار زار اشک می‌ریخت. پدرم جلو تخت زانو زد و سر لین را میان دست‌هایش گرفت. با این‌که هوا روشن شده بود، اما هیچ‌کس به خودش زحمت نداده بود که چراغ را خاموش کند. من به چراغ خیره شدم. چراغ روشن بود، چون لین از من خواسته بود که آن را برایش روشن کنم، اما حالا خودش از دست رفته بود. این وضعیت برایم قابل درک نبود. آرام آرام به اتاق رفتم. پدر و مادرم تا مدت‌ها اصلاً متوجه حضور من نشدند. پدر کنار مادر نشست و دستش را گرفت.

لین، راحت و آرام به نظر می‌رسید و حتی خوشگل شده بود، اما تا حدی بی‌روح و رمق بود. چشمانش به طور کامل بسته نشده بود و دهانش قدری باز مانده بود. ناگهان مادر از جایش برخاست و آینه‌ای

مقابل بینی لین گرفت، انگار امیدوار بود که هاله‌ای از نفس او را روی آینه ببیند. اما آینه همان طور شفاف باقی ماند.

پرسیدم: «کی پیشش بود؟»

پدر با بغضی شکسته در گلو، به سختی گفت: «هیچ‌کس.»
با شنیدن این حرف، تا عمق وجودم سوختم. ای کاش، ای کاش بیرون نمی‌رفتم. باید حدس می‌زدم. من باید... من باید! نمی‌توانستم تصور کنم که هنگام مرگ چه حسی داشته و در چه حالی بوده. هیچ نمی‌دانستم که از نظر خود لین، تنها بودن در لحظه‌ی مرگ، اهمیتی داشت یا نه. اما بعد با خودم فکر کردم که احتمالاً بی‌اهمیت هم نبوده است.

پس از آن، پدر و مادر به خاطر آماده شدن برای مراسم خاکسپاری، خیلی جدی سرگرم کارها شدند. با این‌که تقریباً اصلاً نخواهیده بودم، اما آن روز دیگر نمی‌توانستم بخوابم. کمبود خواب، همراه با مرگ لین دست به دست هم داد و جهان را برایم وهم‌آلود و خیالی و غریب کرد. سراسر روز، مردم به خانه‌مان رفت‌وآمد می‌کردند و من مدام می‌شنیدم که بعضی‌ها لین را «جسد» صدا می‌زدند. آخرسر، سر یکی از آن‌ها فریاد کشیدم: «بس کنید! او را این‌طوری و با این اسم صدا نزنید!» پس از آن دور و برم همه فقط زیر لب پچ‌پچ می‌کردند و من دیگر نمی‌شنیدم که چه می‌گویند.

مادر نمی‌خواست هیچ یک از اسباب و وسایلی که متعلق به لین بود، بیرون بیندازد. پیش از بردن جسد لین، مادر وادارم کرد که ناخن‌های دست و حتی ناخن انگشتان پای او را کوتاه و مرتب کنم و

همه را داخل یک پاکت بگذارم. بعد از من خواست که تمام لوازم و وسایل لین را از خانه جمع کنم و حتی گفت هر روزنامه‌ای را که قبل از مرگ لین در خانه بود، پیدا کنم و یک‌جا روی هم تلنبار کنم تا بلکه این‌طوری همیشه یادش بماند که هنگام مرگ لین، در جهان چه خبرهایی بوده.

عصر همان روز، وقتی به حمام رفتم، دیدم مادر دارد تک‌تک موهایی را که روی زمین پیدا کرده واری می‌کند تا بلکه تمام تار موهای متعلق به لین را نگه دارد. سرانجام، مادر وادارم کرد که از خانه بیرون بروم و تمام زباله‌های مان را بگردم. می‌خواست مطمئن بشود که هیچ یک از اسباب و وسایل لین را دور نریخته است.

رفتم بیرون و از میان سطل بزرگ زباله، کیسه زباله‌ای را برداشتم. محتویات آن را، در محوطه‌ی ورودی خودرو، روی زمین ریختم. دیدم که یکی از همسایه‌ها نگاهم می‌کند، اما هیچ توجهی نکردم. برایم مهم نبود. تابش نور خورشید پشتم را گرم کرده بود. اما به جای این‌که حس کنم دلم می‌خواهد نق‌بزنم و شکایت بکنم، فقط به حس و حال مادرم فکر می‌کردم. به نظرم آمد که پیدا کردن اسباب و وسایل لین خیلی مهم است. توی کیسه زباله پر بود از مگس و پشه. اما من مأموریت مهمی داشتم و این چیزها آزارم نمی‌دادند. کیسه زباله‌ی اول، پر از گنجینه بود. تکه کاغذی با دست‌خط لین، روزنامه‌ای به تاریخ یک هفته قبل و مدادی که لین سرش را جویده بود. من با دقت، تمام دل و روده‌ی سر کیسه‌ی زباله را بیرون ریختم که همگی پر از گنجینه‌های ارزشمندی بودند.

پیش از آن‌که لین را از خانه ببرند، طره‌ای از موی خود را با قیچی بریدم و آن را توی جیب لباس راحتی لین گذاشتم. اما بعد یادم آمد که برای مراسم و آیین جسدسوزی، لباس دیگری به جز لباس خواب به تنش می‌کنند. از این‌رو طره‌ی موی خود را دور گردنش بستم. آن وقت، پس از این‌که لین را بردند، روی تختش دراز کشیدم و گریه کردم. بعد از این‌که تا مدتی گریه کردم، کم‌کم عصبانی شدم. نمی‌توانستم بفهمم که چرا دکتري که آمد تا مطمئن بشود لین مرده، یکی از همان دکترهایی بود که او را تحت نظر داشت. اگر او دکتر خوبی بود، پس چرا لین از دنیا رفت؟ بعد با خودم فکر کردم که شاید دکتر اشتباه کرده، شاید پدر و مادرم هر دو اشتباه کرده‌اند و حالا آن‌ها در حالی لین را برده‌اند که هنوز سر سوزنی جریان حیات در وجودش باقی مانده است.

همیشه معجزه اتفاق می‌افتد. شاید لین بعداً چشمانش را باز کند! نکند مادرم آینه را بدگرفته و متوجه تنفس ضعیف و بی‌رمق لین نشده؟ با این حال در تمام این مدت، می‌دانستم که لین مرده است. من خیلی خوب، بخشی از وجودم را که لین در آن جا داشت، حس می‌کردم. حالا دیگر آن بخش خالی بود.

در شرایطی که این قدر گرفته و غمگین بودم، نمی‌توانستم هم‌چنان عصبانی باشم. با این‌که خودم ترجیح می‌دادم عصبانی بمانم، اما فقط یک کار از دستم برمی‌آمد، این‌که اشک بریزم و هق‌هق کنم. حتی با این‌که سراسر روز مردم مدام به آن جا رفت و آمد داشتند، اما خانه به قدری خلوت و خالی شده بود که تاب نداشتیم آن وضعیت را تحمل کنیم. فضای اتاق به نوعی کم‌نورتر و بی‌فروغ‌تر از پیش بود. با این‌که

لحظه به لحظه بر این تاریکی افزوده می‌شد، اصلاً از جایم تکان نخوردم. بعد، یک‌دفعه بی‌هوا با شتاب و عجله از خانه بیرون دویدم و به گذرگاه فضای پشت خانه‌مان رفتم و از لابه‌لای شکاف میان ساختمان‌ها، دیدم که خورشید در قسمت پایین افق قرار گرفته است. تا زمانی که خورشید، از میان دو درختی که در دوردست قرار داشتند، محو و ناپدید می‌شد، تماشایش کردم. بعد روی اتومبیلی رفتم و تا زمانی که فقط نیمی از قرص خورشید پیدا بود، باز نگاهش کردم؛ آن‌قدر که دیگر فقط به یک هلال نازک تبدیل شد. همان لحظه، حس کردم توی دلم به طرز وحشتناکی خالی شده است و با تمام توان، خودم را به نردبانی که در آن سوی گذرگاه بود، رساندم. با عجله از نردبان بالا رفتم و همان‌طور خودم را روی سقف پارکینگ خانه‌ای کشاندم و بار دیگر چشمم به خورشید افتاد، یک چهارم قرص خورشید و بعد یک هلال نازک و چند لحظه بعد، به کلی محو و ناپدید شد. و این غروب خورشید آخرین روزی بود که خواهرم در آن زیسته بود. دیگر هیچ‌گاه خورشید آن روز، غروب نمی‌کرد.

همان‌جا روی سقف ایستادم و تیره و تار شدن آسمان را تماشا کردم. شنیدم که پدرم صدا می‌زند: «کتی!» من چیزی نگفتم و جوابش را ندادم.

دلم نمی‌خواست با کسی حرف بزنم. صدایش هم دور و هم نزدیک می‌شد. نفهمیدم چه شد که بار دیگر وحشت کردم و جیغ کشیدم: «بابا! بابا!» صدایش نزدیک‌تر شد: «کتی! کتی!» انگار او هم وحشت کرده بود. هراسان از نردبان پایین رفتم و خودم را در آغوشش

انداختم و گریه کردم و گریه کردم؛ اما او اصلاً گریه نکرد. بعد، بی‌هیچ حرفی، برای خوردن ساردین و برنج، به خانه برگشتیم. سمی آرام و آهسته غذا می‌خورد. مادر با سرسختی و لجاجت غذا می‌خورد. پدر مؤدبانه و موقر می‌خورد و من اصلاً چیزی نخوردم. سمی پرسید: «می‌توانم لیوان آبم را پُر کنم؟» مادر گفت: «بله.»

سمی از جایش بلند شد، صندلی‌اش را تا لب ظرف‌شویی برد و لیوانش را آب کرد. همان‌طور که به طرف ظرف‌شویی می‌رفت، کمی شل می‌زد. معمولاً مچ پایش مشکل خاصی نداشت، اما از آن روز سانحه، هر از چند گاهی مچ پایش درد می‌گرفت.

خشم و غضب وهم‌آلودی که پیش از این هم یک‌بار در چهره‌ی پدرم دیده بودم، باز در چهره‌اش نشست. او به طرف من برگشت. گمان کردم که به دلیل خاصی از دستم عصبانی است. ناگهان، بی‌هوا از جایش بلند شد و گفت: «کتی، دیگه کافی است!»

با این‌که اصلاً منظورش را نفهمیدم، اما فوری بلند شدم و ایستادم. پدر گفت: «تو باید جای تله‌ای را که به پای سمی آسیب رساند، نشانم بدهی.»

– باشد، ولی چرا؟

– چون می‌خواهم اگر هنوز هم آن جاست، بیندازمش دور.

مادر بلند شد و ایستاد: «می‌خواهی چه کار کنی؟»

– شنیدی که چه گفتم.

– مگر از روی نعل من بگذری که بتوانی این دختر را ببری

بیرون.

ظاهراً پدرم قدری به این حرف فکر کرد. اما سرانجام گفت: «نه.»
بنابراین من بار دیگر روی صندلی کنار راننده نشستم و در حالی که
مدام بالا و پایین می‌شدم، همراه پدر از میان مزارع و کشتزارها،
راهی مکانی شدم که چند ماه پیش برای پیک‌نیک به آن‌جا رفته
بودیم. آخرین باری که این‌جا بودم، با لین دوتایی کوفته برنجی خورده
بودیم.

حیوانی، شاید چیزی شبیه گرگ صحرایی، جست‌وخیز کنان از
مسیر کشتزار گذشت. من پدرم را به همان محلی بردم که فکر
می‌کردم آن‌جا پیک‌نیک داشتیم. پدر گفت همان‌جا داخل اتومبیل
منتظر بمانم.

گفتم: «پدر، مواظب باشید.»

— می‌دانم.

در فاصله‌ای که داخل اتومبیل نشسته بودم، آسمان سیاه و تار شد
و هوا لطیف و تازه. من شیشه‌ها را بستم و به جلو خم شدم و
همان‌طور که به شیشه تکیه می‌دادم، پدرم را نگاه کردم. پدر که حالا
چراغ قوه‌ای به دست داشت، در میان درختان مزرعه و کشتزار
می‌گشت و چهره‌اش زیر نور چراغ‌قوه بسیار جدی و مصمم بود. و البته
شاید هم تا اندازه‌ای از دست همان چیزی که به پای پسرش آسیب
رسانده بود، کلافه و عصبانی بود. همان چیزی که متعلق به مرد
ثروتمند خبیث و بدجنسی بود که صاحب خانه‌ی رؤیایی پدرم بود. پدر
تا مدتی نسبتاً طولانی، از تیررس من خارج شد، طوری که نگران

شدم و حتی دلشوره‌ی وحشتناکی گرفتم، اما بالاخره نور چراغ‌قوه‌اش به جایی که اصلاً تصور نمی‌کردم، افتاد و همان‌جا ثابت ماند. نمی‌دانستم که اصلاً پیدا کردن آن تله چه فایده‌ای دارد، اما به هر حال از جست‌وجویش احساس خشنودی می‌کردم. ترجیح می‌دادم این‌جا و در فضای بیرون باشم تا در خانه‌ی خودمان، از بازگشت به خانه‌ای که لین دیگر در آن نبود، وحشت داشتم. فکر کردم آن قدر غم و غصه می‌خورم و غمگین می‌شوم که سرانجام من هم می‌میرم.

عاقبت، زمانی که پدر برگشت، چیزی را پشت کامیون انداخت و بعد سوار ماشین شد. هر چه بود؛ انگار حالا قیافه‌اش عصبانی‌تر از قبل شده بود.

— آخر چرا باید آدم چنین تله‌ای در مزرعه بگذارد؟ مگر می‌خواهد

چه چیزی بگیرد؟

— شاید سنجاب؟

نگاهی به من کرد. «سنجاب؟»

اتومبیل را بی‌هوا روشن کرد. ما در حالی که به شدت بالا و پایین می‌شدیم و تکان‌تکان می‌خوردیم، از مزرعه گذشتیم و به طرف خانه‌ی آقای لیندون حرکت کردیم. زمانی که با همین شتاب وارد چمن‌زار می‌شدیم، قلبم به شدت لرزید. با خودم فکر کردم که شاید پدرم می‌خواهد سر آقای لیندون داد بکشد. وحشت کردم. اول این‌که انگار پدرم به کلی تغییر کرده و آدم دیگری شده بود. اما پس پدر واقعی خودم کجا بود؟ کسی که هرگز بی‌گدار به آب نمی‌زد؟ دوم این‌که آقای لیندون... خب، او آقای لیندون بود دیگر. آدم نمی‌توانست

همین‌طوری به خانه‌اش برود و سرش داد و هوار بکشد. تازه، بهتر نبود که ما یک‌راست می‌رفتیم خانه تا مواظب مادر و سمی باشیم؟ به مسیر گذرگاه خصوصی جلو عمارت که رسیدیم، پدر هم‌چنان با همان حال رانندگی می‌کرد. بعد نزدیکی‌های خانه توقف کرد. پشت ماشین را باز کرد و یک تخته‌ی دو در چهار بیرون کشید و از مسیر ورودی اتومبیل، پیاده به طرف کادیلاک قرمز رنگی رفت و تخته را به شیشه‌ی جلو اتومبیل کوبید.

خرده‌های شیشه، به طرف بیرون پرتاب شد و روی زمین ریخت. به نظرم یکی داشت از پشت پنجره، به این مرد دیوانه، که پدر خودم بود، نگاه می‌کرد. پدرم سوار شد و ما با سرعت از آن‌جا دور شدیم. من به او نگاه کردم، اما چهره‌اش هیچ حالت و حس خاصی نداشت. لین یک‌بار گفته بود که پدر مصمم‌ترین مرد جهان است و به یاد روزی افتادم که من و لین با چشم خود، بی‌ادبی فردی را در مقابل پدر خود دیدیم. بعدها از لین پرسیدم چرا پدر آن مرد بی‌ادب را کتک نزد؟ و لین گفت که پدر درست به همان اندازه‌ای که با کار سخت و طاقت‌فرسا کنار می‌آید، با بی‌ادبی و غرض‌ورزی و بی‌عدالتی هم کنار می‌آید. در واقع پدر اگر می‌توانست، همیشه تمام وقت فقط کار می‌کرد و اصلاً نمی‌خواست. پدرم سخاوتمندترین مرد جهان بود. این را خودم می‌دانستم، بی‌آن‌که لین آن را به من بگوید.

اگر آقای لیندون یا هر مرد دیگری به خانه‌مان می‌آمد و گرسنه بود، پدرم به گرمی از او استقبال می‌کرد و بهترین غذاهای ممکن خانه‌مان را برایش تهیه می‌کرد. تازه‌ترین ماهی، برنج داغ و برشته و

خوشمزه‌ترین شیرینی‌های تازه‌ی خانگی... و ما را مجبور می‌کرد که خیلی مؤدبانه رفتار کنیم. در حقیقت، او تا وقتی با هر چیز و هر کسی کنار می‌آمد که می‌توانست هم‌چنان به امرار معاش خانواده‌ی خودش هم بپردازد. اما از وقتی پدرم را شناخته بودم، برای اولین بار و در این روز به‌خصوص، متوجه شدم که او نمی‌تواند وضعیت و شرایط زندگی‌اش را بپذیرد و با آن کنار بیاید.

وقتی از کنار شهر کوچک خودمان می‌گذشتیم، با دقت نگاهش کردم. حتی از مسیری که باید واردش می‌شدیم تا به خانه برسیم هم رد شدیم.

پدر تا شهر بعدی اصلاً توقف نکرد. بعد آن‌جا ماشین را نگه داشت و همان‌جا روی صندلی‌اش لم داد. من از جایم تکان نخوردم. با این‌که او پدرم بود، اما چندان مطمئن نبودم که عقلش سر جایش باشد. از موقعی که لین بیمار شده بود، پدر هم بدخلق‌تر و عنق‌تر شده بود، اما من هرگز چیزی شبیه برنامه‌ی امشب سراغ نداشتم.

پدر با دقت نگاهم کرد و پرسید: «گرسنه‌ای؟»

— ای... آره.

— آره، خودم می‌دانم.

یک‌دفعه اتومبیل‌مان روشن و پرنور شد و بلافاصله ماشین پلیسی جلوی‌مان ایستاد. پلیسی از ماشین پیاده شد و آهسته به طرف‌مان آمد. او چراغ‌قوه‌اش را روی ما انداخت. پدرم شیشه را پایین کشید.

پلیس پرسید: «می‌خواهید بروید گردش؟»

پدرم مردد بود. فهمیدم که حالا اصلاً حتی نمی‌تواند فکر کند. یک

لحظه احساس کردم باید هر طور شده از او حمایت کنم. تا به حال پیش نیامده بود حس کنم من باید از پدرم محافظت کنم. اما حالا باید از پدرم در مقابل این مرد غریبه محافظت می‌کردم. پس تنها چیزی که به ذهنم رسید، این بود که بگویم: «ما می‌خواهیم برویم تا کو بخوریم!»

مرد پلیس پرسید: «تا کو؟» ظاهراً گیج شده بود: «منظورتان رستوران پیپ^۱ است؟»

و من با وجود آن که تا به حال هیچ‌گاه اسم رستوران پیپ را نشنیده بودم، گفتم: «بله آقا.» راستش من فقط یک‌بار تا کو خورده بودم، آن هم سال‌ها پیش، در یکی از رستوران‌های شهر ایلینویز. اصلاً خودم هم نفهمیدم چه‌طور شد که چنین چیزی به ذهنم رسید.

پلیس با دقت خاصی پدرم را برانداز کرد و گفت: «همین حالا به ما گزارش دادند که در منزل آقای لیندون حادثه‌ای رخ داده است.» پدرم گفت: «آه، جداً؟»

— یکی شیشه‌ی کادیلاکش را شکسته است.

— اوه...

پلیس چراغ‌قوه‌اش را روی من گرفت: «آن‌ها حدس می‌زنند که مجرم، اتومبیل فورد آبی رنگی داشته.»

ماشین قدیمی ما طوسی بود، طوسی روشن. پلیس نور چراغ‌قوه‌اش را دور تا دور اتومبیل طوسی ما گرداند. پدرم خم شد و سرش را بیرون آورد و گفت: «من همیشه پشت فرمان چنین

1. PcPe

اتومبیل‌های قدیمی‌ام نشسته‌ام.»

مرد پلیس خم شد و در حالی که بار دیگر نور چراغش را روی من می‌گرفت، سرش را جلو آورد. با این‌که لبخند زدم، اما فهمید که گریه کرده‌ام. چون پرسید: «چیزی شده؟»

گفتم: «خواهرم مرد.» و بعد به هق‌هق افتادم.

مرد پلیس چراغش را خاموش کرد. ظاهراً به فکر فرو رفت. هوا آن‌قدر سرد شده بود که وقتی او با دهانش نفس می‌کشید، جلو صورتش را بخار می‌پوشاند. او دوباره چراغش را روشن کرد و آن را به طرف پدرم گرفت و بار دیگر آن را خاموش کرد. بعد راست ایستاد و در حالی که سری تکان می‌داد، گفت: «بهتر است بروید برایش تاگو بگیرید.»

ما در جهت متفاوتی به راه افتادیم و جلو رستوران مکزیکی کوچکی به اسم پیپ ایستادیم. من هیچ حرفی نزد، اما واقعاً از این تغییری که در اوضاع و احوال پیش آمده بود، حیرت‌زده و متعجب بودم. همان یک‌دفعه‌ای که تاگو خورده بودم، خیلی از آن خوشم آمده بود. اما حالا خوردن آن یک‌جورهایی غریب و نامأنوس بود؛ آن هم در غم‌انگیزترین لحظه‌های زندگی‌ام.

کف رستوران کف‌پوش‌های آجری رنگ داشت و تمام میزها با کاشی‌های ریز قشنگ سفید و آبی تزیین شده بود. روی دیوارها بارانی و کلاه مکزیکی آویخته بودند و از ضبط صوت، صدای آواز یک اسپانیایی شنیده می‌شد. فضای رستوران شاد و بانشاط بود. پیش‌خدمتی سر میزمان آمد و گفت: «رفیق، شام دو نفره

می‌خواهید؟»

فضای شب واقعی به نظر نمی‌رسید. خواهر من مرده بود و حالا من می‌خواستم تاکو بخورم. پنج تا تاکو سفارش دادم. در ایلینویز یک تاکو بیش‌تر نخورده بودم. حالا اما هر پنج تا تاکوی خود را در حالی می‌خوردم که پدرم شگفت‌زده، نگران و متعجب، نگاهم می‌کرد. دست آخر پدر گفت: «تو که نمی‌خواهی دل درد بگیری.»

وقتی به خانه رسیدیم، مادرم در آشپزخانه دوخت و دوز می‌کرد. او داشت پیراهن مشکی‌ام را تعمیر می‌کرد. همان پیراهنی که خودم می‌دانستم که باید در مراسم خاکسپاری بپوشم.

مادرم گفت: «نگران شدم.»

پدرم گفت: «کتی پنج تا تاکو خورد، خب خودش کلی وقت می‌برد.» او و مادر هر دو طوری به شکمم نگاه کردند که انگار انتظار داشتند منفجر بشود. و وقتی دیدند که شکمم نترکید، مادر سرش را بلند کرد و به پدرم چشم دوخت و همان حرفی را زد که همیشه، هر وقت می‌خواست به پدرم یادآوری کند که به هیچ وجه نباید رفتار غیرمعقولی داشته باشد، به او می‌گفت: «تو فردا روز سخت و پرکاری داری.»

پدر و مادر، هر دو از آشپزخانه بیرون رفتند. مادر نه از من خواست ظرف‌ها را بشویم و نه خودش این کار را کرد. تا به حال در تمام عمرم ندیده بودم که مادر با ظرف‌شویی پر از ظرف‌های کثیف، بخوابد. و البته خودم هم هرگز برای شستن ظرف‌ها پیش‌قدم نمی‌شدم، مگر این‌که حسابی سرم غر می‌زدند. اما آن شب، احساس کردم که باید این کار را بدون این‌که بگویند، بکنم. پس روی پیشخان‌ها را جمع‌وجور

کردم و حتی زمین‌شوی را هم برداشتم، اما مطمئن نبودم که روی پیشخان را با کدام اسفنج تمیز کنم. به نظرم می‌آمد همیشه مادرم بسته به کاری که انجام می‌داد، از اسفنج مخصوصی استفاده می‌کرد. اما روی سینک ظرف‌شویی یک اسفنج بیش‌تر نبود. در کابینت زیر ظرف‌شویی مجموعه‌ای از شیشه‌ها و ظرف‌های مواد شوینده قرار داشت. اما آن‌جا هم اسفنج دیگری به چشم نمی‌خورد. می‌دانستم اگر از اسفنج نامناسب استفاده کنم، مادر حسابی ناراحت و کلافه می‌شود. اگر لین الان این‌جا بود، می‌توانست به من بگوید که باید از کدام اسفنج استفاده کنم. لین می‌توانست بگوید که در مرحله‌ی بعد، چه کار کنم. و حالا من نمی‌دانستم بدون لین چه کار باید بکنم. سرم را روی میز آشپزخانه گذاشتم و گریه کردم. آخرسر یکی از دستمال‌های ظرف خشک‌کن را خیس کردم و با استفاده از همان، تمام پیشخان، میز و حتی رویه‌ی صندلی‌ها را تمیز کردم. وقتی کارم تمام شد، خیلی دیر وقت بود. همان‌جا پشت میز آشپزخانه نشستم، بی‌آن‌که بدانم بعدش چه کاری باید انجام بدهم.

چند لحظه بعد، وقتی روی تخت خودم دراز کشیدم، باز همان شب‌پره‌ی خوشبخت را دیدم که هنوز زنده بود و هم‌چنان روی چراغ خواب روی دیوار بالا و پایین می‌پرید و همان لحظه، آن‌چه را که شب‌پیش، در چشمان لین دیده بودم، برایم آشکار شد. او دلش می‌خواست جای همان شب‌پره باشد. و شاید این آخرین چیزی بود که از ته دل آرزو کرده بود.

ما تمام مراسم خاکسپاری را در مرکز خاکسپاری برگزار کردیم. بنا بود یکی از مدح‌ها را من بازگو کنم؛ چون همه می‌گفتند که در تمام دنیا، لین مرا بیش از هر چیز دیگری دوست می‌داشت. پس هر وقت فراغتی داشتم، درباره‌ی سخنرانی‌ام فکر می‌کردم. به علاوه باید در خصوص یکی از مسائل خانوادگی هم مقاله‌ای می‌نوشتم و به همین دلیل، تصمیم گرفتم که سخنرانی‌ام عین مقاله‌ام باشد. اما حتی جمله‌ی اولش هم به ذهنم نمی‌رسید. در فرهنگ لغت لین، واژه‌ی «مضمون» را پیدا کردم. آن‌جا نوشته بود: مفهومی ضمنی در اثری هنری. مدتی به آن فکر کردم، اما بعد از خیرش گذشتم.

سر پدر و مادرم بسیار شلوغ بود و سمی هم خوابیده بود. مادرم وقتی بچه بود، همیشه آرزو داشت که صاحب یک گل‌فروشی بشود، از این‌رو مدام طرح و نقشه‌هایی می‌کشید تا ببیند برای مراسم خاکسپاری گل‌ها را چگونه بچیند و جای‌شان را چه‌طوری مشخص

کند. پدر هم به تمام قرار و مدارهای مربوط به بیرون خانه رسیدگی می‌کرد، مثل برنامه‌ریزی‌های مربوط به مرکز کفن و دفن تا بقیه‌ی چیزها. وقتی دیدم که هیچ کدام از دخترهای هم‌کلاس لین به مراسم خاکسپاری نیامدند، دلم گرفت و غمگین شدم. هرسی و دو ژاپنی ساکن شهر، به اضافه‌ی یک نوزاد تازه متولد شده، همگی در مراسم حضور داشتند. تازه، معلم مدرسه‌ی لین هم آمد. سیلی، مادرش، عمویش و برادرش همگی در مراسم حاضر بودند. هم‌چنین هنک گاروین و همسر و فرزندانش هم به مراسم آمدند. همسرش گل‌سینه‌ای به یقه‌ی بلوزش زده بود که رویش نوشته بود «اتحادیه» و من متوجه شدم که هنک گاروین، همان ساعت مچی ارزان قیمتی را به دست داشت که ما برای تشکر به او هدیه داده بودیم و البته بیش از آن هم استطاعتش را نداشتیم. چند تن از همکاران مادر هم آمدند. زیر چشم یکی از آن‌ها کبود بود. شنیده بودم که در کارخانه به خاطر مسائل مربوط به اتحادیه، مشکلاتی به وجود آمده، اما از جزئیات آن بی‌خبر بودم.

از آن‌جا که به خاطر سخنرانی‌ام به شدت عصبی و مضطرب بودم، نمی‌توانستم خیلی به دور و برم توجه کنم و ببینم که چه خبر است. قرار بود پس از معلم لین، من سخنرانی کنم. وقتی نوبت به من رسید، متوجه شدم وقتی به طرف راهرو می‌روم، کفش‌هایم جیرجیر صدا می‌کنند. احساس می‌کردم تا منبر کلیسا، هزاران کیلومتر فاصله است. جیر. جیر. جیر. ای کاش نوازنده‌ی ارگ می‌نواخت تا هیچ‌کس صدای کفش‌هایم را نمی‌شنید.

سخنرانی‌ام این‌طور بود.

«خواهرم، بهترین دوست من بود. او یک نابغه بود و هر زمان که می‌خواستم، در انجام تکالیف درسی مدرسه به من کمک می‌کرد. او می‌خواست به دانشگاه برود و قصد داشت در بالاترین طبقه‌ی یک ساختمان بلند و مرتفع زندگی کند، و به احتمال زیاد در شیکاگو. به خاطر عشق و علاقه‌ی وافری که به دریا داشت، می‌خواست در آینده، در خانه‌ای لب دریا، در کالیفرنیا سکونت کند. گرچه هرگز آن‌جا را اصلاً ندید. او می‌خواست برای پدر و مادرمان هفت تا خانه بخرد، البته اگر آن‌ها دوست داشتند. و دلش می‌خواست یا محقق و دانشمند صنایع موشک‌سازی بشود، یا یک نویسنده‌ی مشهور.

او می‌خواست در جهان بهترین باشد و در همه‌ی امور، سرآمد دیگران و در اوج. و البته قصد داشت همیشه کنار خانواده‌اش بماند. و این یکی از مضمون‌های زندگی خواهر من بود.»

مادرم به من گفته بود که سخنرانی‌ام را با تعریف یکی از خاطرات منحصر به فرد و خاصی که با خواهرم داشتم، به پایان برسانم. اما زمانی که کاغذ یادداشت‌هایم را مرور کردم، متوجه شدم کاغذی را که رویش این خاطره‌ی مخصوص را نوشته‌ام، با خود نیاورده‌ام. آن یادداشت‌ها را کجا گذاشته بودم؟ توی خانه؟ در ماشین؟ حتی یادم نمی‌آمد که کدام خاطره را می‌خواستم تعریف کنم. من نگاهی به

همه‌ی حاضران انداختم. و همه به من نگاه کردند. سپس با صدای بلند گفتم: «متشکرم.» و دوان دوان به صندلی خودم برگشتم و همین که سر جایم نشستم، همه برگشتند و نگاهم کردند. و البته همه، به جز سیلی، تا فرد دیگری بالای منبر رفت، برگشتند تا به او نگاه کنند. سیلی به طرفم خم شد، لبخندی زد و زیر لب گفت: «کارت فوق‌العاده بود.»

چند لحظه بعد، پیش از دفن خاکستر در خاک، باید هر یک از ما شاخه گلی را درون گودال می‌انداختیم. تقریباً همه گل سرخ انتخاب کردند؛ اما عمو، شاخه‌ای گل داوودی زرد رنگ برداشت و من هم چون عمویم گفتم که گل کوزموس به معنی «قلب یک دختر» است، آن گل را انتخاب کردم.

وقتی پدرم شاخ گل رز سفید خود را پرتاب کرد، از کنار گودال گذشت. پدر گل رز را انتخاب کرد، چون شخصاً عقیده داشت که باشکوه‌ترین گل جهان است و تازه، لین ملکه‌ی کوچک او بود. و رز سفید برداشت، چون سفید رنگی آسمانی و ملکوتی بود. شاخه گل رز سفید، روی تلی از گل و خاک فرود آمد. یک لحظه، همه در جای خود میخ‌کوب شدند. پدر انگار مسخ شده بود، عمو کاتسوهیسا فوری جلو رفت و خیلی آرام، شاخه گل را برداشت و آن را داخل گودال انداخت. سپس عمو دستش را روی شانه‌ی پدرم گذاشت. پدرم زد زیر گریه. تا به حال هرگز گریه‌ی پدر را ندیده بودم. از همان لحظه‌ی نخست مرگ لین تا به حال، اصلاً ندیده بودم که گریه و زاری کند.

وقتی اشک می‌ریخت، تمام هیكلش به شدت تکان می‌خورد. این

لرزش وحشتناک، مرا ترساند. به نظرم آمد که یک‌جورهایی جن‌زده شده و شاید از حالا به بعد، هم همین‌طور باقی بماند. همه برای صرف غذا به خانه‌مان آمدند. من تک و تنها در اتاق خواب ماندم. عمویم در اتاق را باز کرد و پرسید: «تو حالت خوب است؟»

گفتم: «من خوبم.» و بلافاصله اشک‌هایم سرازیر شدند. عمو وارد اتاق شد و به صدای هق‌هق گریه‌ام گوش سپرد. من برایش همان راز وحشتناکی را تعریف کردم که به خودم گفته بودم هرگز آن را به هیچ‌کس نخواهم گفت. من حتی از سمی هم قول گرفته بودم آن را هیچ وقت به هیچ‌کس نگویم. اما حالا داشتم همین‌طور ور می‌زدم: «عمو، بعضی وقت‌ها که لین مریض بود، از دستش عصبانی می‌شدم. معمولاً نمی‌گذاشتم بفهمد، اما یک‌بار سرش داد کشیدم. نیمه‌های شب بود که او از من یک لیوان شیر خواست. من از جایم بلند شدم و برایش شیر آوردم، اما همین‌که آن را مزمه کرد، گفت شیر نمی‌خواهد و لیوانش را روی زمین انداخت. اغلب وقتی حالش خوب نبود، این‌طوری رفتار می‌کرد. بعدش من برایش آب آوردم و کف زمین را تمیز کردم، اما او گفت که روی آب کف صابون نشسته و باز لیوان آب را روی زمین انداخت. بعد دوباره گفت که شیر می‌خواهد، اما من اصلاً حاضر نشدم برایش بیاورم. به من گفت از من متنفر است و من هم گفتم که از او متنفرم. من گریه‌اش را درآوردم. عمو، چرا من این کار را کردم؟» و بعد حسابی گریه کردم.

— چه‌طور شد که به او گفتم از او متنفرم؟

سعی کردم هوا را فرو بدهم، اما انگار هوا وارد ریه‌هایم نمی‌شد.
من به سختی سعی می‌کردم تا بلکه بتوانم نفس بکشم.
عمو چند دقیقه‌ای مرا به حال خود گذاشت تا گریه کنم. بعد گفت:
«تا به حال کسی به‌ات گفته که پسر اولم مُرد؟»
یک آن دست از گریه کردن کشیدم: «واقعاً؟ من اصلاً نمی‌دانستم
که شما یک پسر دیگر هم داشتید.»
— او نوزاد بود. آن موقع تو هنوز به دنیا نیامده بودی، لین هم نبود.
— آن بچه از زن اول‌تان بود؟
— آه، نه! من فقط چند ماه با او زندگی کردم. این اولین بچه‌ی
فومی بود. نوزاد از همان اول خیلی مریض و بدحال متولد شد. هر
شب یا من یا فومی تا صبح بالای سرش می‌نشستیم. اما او هر شب
فقط یک‌بند گریه می‌کرد، تا همان روزی که سرانجام مُرد. آن روز
دیگر ساکت بود و بی‌سرو صدا.
— متأسفم، عمو، من خیلی متأسفم.
— می‌دانم. به این خاطر نبود که موضوع را به تو گفتم. فقط
می‌خواستم بدانی که من کاملاً می‌فهمم. لین از تو متنفر نبود. تو هم
از لین متنفر نبودی. تو به خاطر بیماری شدید لین، به شدت عصبانی
و کلافه بودی. پسر من فقط یک روز خیلی بدحال بود و به شدت درد
می‌کشید، طوری که من با خودم فکر کردم باید برای نجاتش از این
همه رنج و عذاب، با یک بالش خفه‌اش کنم.
— اما این که خیلی وحشتناک است!
— البته که وحشتناک است. من این کار را نکردم. هرگز هم دست

به چنین کاری نمی‌زدم. وقتی کسی دارد می‌میرد، فکرهای احمقانه‌ای به ذهن آدم می‌رسد. احساس گناه نکن، چون هنوز برایت خیلی زود است.

بعد عمو برایم تعریف کرد که بعضی از بودایی‌ها معتقدند که روح درست چهل و نه روز پس از مرگ، از زمین می‌رود. او گفت من می‌توانم تا چهل و نه روز دیگر، خودم را با جعبه‌ای از وسایل شخصی لین که خودش کمکم می‌کند آن را درست کنم، حسابی سرگرم کنم و مشغول باشم. عمو گفت این جعبه محراب لین می‌شود. آن وقت، همین که می‌خواست از پیشم برود، پشت سرش صدا زد: «عمو کاتسوهیسا!»

— چیه عزیز دلم؟

— الان شما خوشحالید؟ منظورم امروز نیست، به طور کلی می‌گویم.

او کمی مکث کرد. متوجه شدم که عمیقاً به فکر فرو رفته است. بعد هر دو گوش خود را از طرف داخل به سمت بیرون چرخاند. پوپ! پوپ!

— آره، باید بگویم که به طور کلی، الان مرد خوشبخت و شادی هستم. با این‌که همیشه اوضاع بر وفق مراد نیست، اما من خوشحالم. یک هفته پس از مراسم خاکسپاری، مقاله‌ی جدیدم را تحویل مدرسه دادم. من نوشتم:

می‌خواهم خاطره‌ی خاصی از خواهرم لین برای‌تان تعریف کنم. یک روز در آییووا باد شدیدی می‌وزید، از آن

بادهایی که انگار بالا و پایین می‌رود و به عقب و جلو می‌وزد. باد موهایم را توی صورتم ریخت و نمی‌توانستم جایی را ببینم. بعضی از ساقه‌های گندم از شدت وزش باد تخت و یک‌دست صاف شدند. من و لین با هم از روی نردبانی بالا رفتیم و با دو جعبه دستمال کاغذی خودمان را به نوک سقف رساندیم. او گفت دستمال کاغذی‌ها را یکی‌یکی از داخل جعبه دریاوریم تا باد آن‌ها را بگیرد و با خود ببرد. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدها برگ دستمال کاغذی روی زمین گندم‌زار به این سو و آن سو می‌رفتند. من موهایم را از روی صورتم کنار زدم تا منظره‌ی پیش رویم را ببینم. دستمال کاغذی‌ها شبیه پروانه‌های غول‌پیکر شده بودند.

بعد، حسابی توی دردمرغ افتادیم و پول جعبه‌های دستمال کاغذی از پول توجیبی‌مان کم شد. ما مجبور شدیم تک‌تک دستمال کاغذی‌ها را از توی گندم‌زار جمع کنیم. اما نگاه کردن به پرواز پروانه‌ها بر فراز گندم‌زار، به دردمرغش می‌ارزید.

لین این توانایی را داشت که با استفاده از یکی از وسایل بسیار ساده‌ی روزمره، مثل یک جعبه دستمال کاغذی، ثابت کند که دنیا چه قدر شگفت‌انگیز و غریب است. او می‌توانست این مسئله را با روش‌های متعددی

ثابت کند، با دستمال کاغذی، حُباب صابون یا حتی
دسته‌ای چمن. و این بود مضمون اصلی زندگی خواهر من.

۱۶

ما محراب لین را روی میز تحریرش درست کردیم. جایی که درست مشرف به گل ماگنولیای بزرگی بود که سراسر فصل زمستان، برگ‌هایش را حفظ می‌کرد. عمو برایم یک جعبه‌ی چوبی بسیار زیبا ساخت و من مدادی را که لین ته‌اش را جویده بود، تکه‌ای از موهایش که خود مادرم با قیچی کوتاه کرده بود، ناخن‌گیر و دیگر وسایل بسیار ارزشمند و مقدسش را در آن گذاشتم. عمو داخل چوب جعبه، تکه‌ای شیشه‌ی متحرک در نظر گرفته بود تا من بتوانم یکی از عکس‌های لین را زیر شیشه بگذارم. حالا دیگر من به جای مادرم خوراک برنج روزانه‌مان را درست می‌کردم و هر روز کاسه‌ای از خوراک برنج تازه را به خاطر لین بیرون می‌گذاشتم. به علاوه همیشه لیوان آب مورد علاقه‌اش را پر از آب نگه می‌داشتم. گاهی به او شیر و تنقلات دیگر هم می‌دادم. بعضی وقت‌ها حس می‌کردم شاید او هوای تازه بخواهد، از این‌رو پنجره‌ی بالای میز تحریرش را باز می‌کردم.

پدر و مادرم هر دو مثل آدم‌های کوکی شده بودند. با این‌که به ظاهر غذا می‌خوردند، اما به نظر می‌آمد که اصلاً مزه‌ی غذا را نمی‌فهمند و آن را نمی‌چشند. آن‌ها حتی وقتی می‌خوابیدند هم انگار بیدار بودند و خواب عمیقی نداشتند. من اغلب نیمه‌های شب متوجه می‌شدم که از جای‌شان بلند شده‌اند. در طول روز هم، بدون هیچ شور و نشاط و لذتی، با هم صحبت می‌کردیم. بعضی وقت‌ها حتی حس می‌کردم که آن‌ها به کلی از من قطع امید کرده‌اند، چون من لین نبودم. گاهی هم پیش می‌آمد که دچار حس «ما باید چنین می‌کردیم» می‌شدند. ما باید از وقتی کوچک‌تر بود، به او جگر می‌دادیم، «ما باید او را نزد همان پزشک شیکاگویی می‌بردیم»، «ما باید تلاش می‌کردیم زودتر خانه بخریم» و...

مادرم هر شب برای شام، به ما کنسرو ژامبون و برنج یا ساردین و برنج می‌داد و تمام ظرف‌ها داخل ظرف‌شویی روی هم تلنبار می‌شدند. با توجه به شرایط و اوضاع و احوال، امکان داشت که خانه‌مان را از دست بدهیم، چون پدر و مادرم هنوز سر پرداخت هزینه‌های دارو و درمان لین کلی بدهی داشتند و حالا دیگر مادر حاضر نبود که مثل گذشته ساعت‌های متمادی، پی‌درپی کار کند. به گمانم احساس می‌کرد که دیگر هیچ دلیلی ندارد بخواهد با آن جدیت کار کند.

من آن قدر از خوردن ساردین و کنسرو ژامبون حالم بد شد که آخر سر تصمیم گرفتم خودم برای همه غذا درست کنم. پنج شب اول، غذای مورد علاقه‌ی خودم را می‌پختم: رشته‌فرنگی با کتلت‌ماهی و

پیازچه. از شب ششم تا دهم هم دومین غذای مورد علاقه‌ام را درست می‌کردم: رامن و پیتزا که هر دو جزء گنجینه‌های غذایی‌ام بودند. هر شب، پس از صرف شام، ظرف‌ها را می‌شستم و روی پیشخان‌ها را با اسفنجی که پدر برایم خریده بود، تمیز می‌کردم. من تمام این کارها را انجام می‌دادم تا مادر به خاطر به هم ریختگی و شلوغی فضای آشپزخانه عصبانی و کلافه نشود.

مادرم، که همین‌طوری‌اش هم لاغر بود، فقط مُدام گریه می‌کرد و هم‌چنان وزن کم می‌کرد و پدر هم لاغر شد و کم‌کم پوستش زرد و بی‌رنگ و رو شد. فقط من بودم که باید به آن‌ها می‌رسیدم و تقویت‌شان می‌کردم. پس یک کتاب آشپزی از خانم کاناگوا امانت گرفتم و هر شب یک‌جور غذای متنوع درست می‌کردم.

در چهل و نهمین شب پس از مرگ لین، من تمام پنجره‌های اتاق شاه‌نشین را با وجود بارش باران باز کردم. بعد چشم‌هایم را بستم و سعی کردم که حضور روح لین را احساس کنم. ناگهان برگ‌ی از درخت ماگنولیا افتاد، در باد پیچ و تاب خورد و درست به پنجره‌ی روبه‌رویم برخورد کرد. باور داشتم که آن تک برگ، نشانه‌ای از سوی لین بود.

روزهای اول پس از مرگ لین، از این‌که آن همه قرص به او داده بودم که حالش را بدتر می‌کرد، به شدت پشیمان و متأسف بودم. اما حالا دیگر آن‌قدرها هم متأسف و پشیمان نبودم. لین دلش می‌خواست زندگی کند. به گمانم اگر هنوز هم می‌توانست مزه‌ی غذایش را بچشد و درباره‌ی دریا صحبت کند، اگر هنوز هم می‌توانست ورزش نسیم را روی پوست صورت خود حس کند و با خواهر خُل و

دیوانه‌اش جزو بحث کند، با کمال میل حاضر می‌شد که رنج ببرد و عذاب بکشد.

من مرتب گریه می‌کردم و اشک می‌ریختم. اما به هر حال باید یک جایی جلو خودم را می‌گرفتم. یکی از خصلت‌هایم این بود که وقتی خیلی جدی «جلسه‌ی آرزو» به پا می‌کردم، همیشه می‌کوشیدم تا آرزوهای محال و غیرممکن نکنم. امکان داشت که به جای هشت تا مدادشمعی، آرزو کنم که شانزده تا مدادشمعی داشته باشم، اما حتی زمانی هم که بچه بودم، هرگز آرزو نمی‌کردم که هزار تا مدادشمعی داشته باشم، چون خوب می‌دانستم که هزار تا مدادشمعی جورواجور و مختلف، اصلاً وجود ندارد. از این‌رو در همان روز چهل و نهم، آرزو نکردم که لین دوباره زنده بشود، چون می‌دانستم که او رفته است. من نگران این بودم که هر بار که گریه می‌کنم، روح لین مرا نگاه کند. دلم شور می‌زد که اگر اشک ریختن مرا ببیند، خیلی ناراحت و غمگین بشود، طوری که دیگر شاید نتواند آن‌طور که باید و شاید، زمین را ترک کند و برود. به همین خاطر با این‌که قلباً دلم می‌خواست او همیشه نگاهم کند و مرا زیر نظر داشته باشد، آرزو کردم که لین فراموشم کند و هرگز مرا در حال اشک ریختن نبیند و دیگر هیچ وقت نگران من نباشد، حتی اگر این‌طوری، من تک و تنها می‌مانم.

چون یکی از آخرین خواسته‌ها و آرزوهای لین این بود که من خوب درس بخوانم، من در مدرسه بیش از گذشته تلاش می‌کردم. این کار واقعاً خسته‌کننده بود. با این‌که امیدوار بودم که لین مرا زیر نظر نداشته باشد، اما محض احتیاط، روی انجام تکالیف درسی و خواندن

درس‌هایم، وقت بسیاری صرف می‌کردم. اولین باری که در امتحان ریاضی نمره‌ی A گرفتم، پدر و مادرم آن قدر شگفت‌زده شدند و احساس غرور کردند که یک قاب پیدا کردند و برگه‌ی امتحانی‌ام را قاب گرفتند و آن را در دیوار اتاق‌شان آویزان کردند. و همان نمره‌ی A، تا حدی به آن‌ها جان دوباره‌ای بخشید. آن‌ها با هر کسی که حرف می‌زدند، از نمره‌ی من تعریف می‌کردند. برایم خیلی عجیب بود که آن‌ها تا این حد برای یک نمره‌ی A ذوق‌زده شده بودند، آن هم وقتی که لین هزاران بار چنین نمره‌ای گرفته بود.

بعضی وقت‌ها هر چه قدر هم که تلاش می‌کردم و جان می‌کندم، باز هم نمره‌ی C می‌گرفتم. این قضیه بارها تکرار شد. اما به هر حال، وقتی با جدیت و سخت‌کوشی درس می‌خواندم، نمره‌هایم بهتر می‌شد. خودم از این موضوع تعجب می‌کردم. حدس می‌زنم چون لین خیلی باهوش بود و ظاهراً گرفتن نمره‌های عالی برایش آسان بود، هیچ وقت توجه نکرده بودم که او با چه جدیتی درس می‌خواند. خیال می‌کردم گرفتن نمره‌ی A خیلی اتفاقی به دست می‌آید، نه این‌که آدم خودش آن را به دست می‌آورد. اما پس از مرگ لین که مدت‌ها فقط به او می‌اندیشیدم، یادم آمد که او اغلب اوقات پشت میز تحریرش می‌نشست، ته مدادش را می‌جوید و ساعت‌های طولانی درس می‌خواند.

با فرا رسیدن تابستان، من دوازده ساله شدم. پدرم به مناسبت تولدم، من و سمی را سر مزار لین برد. ما سنگ قبرش را شستیم و همان‌جا روی خاک گل کاشتیم. سپس با ماسک‌های مان در نقش

شیروندا^۱ برایش رقصیدیم. تقریباً هر روز کلی تمرین کرده بودیم تا بتوانیم این رقص را برای لین اجرا کنیم. سیلی نقش واندا شیروندا را بر عهده داشت و من روندا شیروندا بودم. ما چند تا از آهنگ‌ها را از حفظ کرده بودیم و به‌علاوه، به خاطر امروز چند حرکت نمایشی خاص هم از خودمان ساخته بودیم. در همین اجرای من و سمی، پدرم با غرور نگاه‌مان می‌کرد. «جک، برو بیرون.» «آن‌جا که پسرها هستند.» «آیا فردا هم دوستم خواهی داشت؟» و «جنب‌وجوش شبانه.» از جمله ترانه‌هایی بودند که خواندیم. پدر حتی کمی هم خندید. و همان یک‌ذره خنده، حال و هوایش را تغییر داد. ظاهراً برای خودش هم عجیب بود که هنوز هم می‌تواند بخندد.

وقتی به خانه برگشتیم، پدر یک‌راست به اتاق خواب من آمد و همین‌طور به تخت لین چشم دوخت. مدتی که گذشت، گفت: «فکر می‌کنم این‌جا تو و سمی، فضای بیش‌تری لازم داشته باشید. بهتر نیست کم‌کم کنی؟» بعد، وقتی با پدر خوش‌خواب و چارچوب تخت لین را از اتاق بیرون می‌بردیم، چشم‌هایش پر از اشک شد. با این حال چارچوب تخت و خوش‌خواب را بیرون نینداختیم. با عمو تماس گرفتیم و از او خواستیم که تخت لین را در اتاق زیر شیروانی خانه‌اش بگذارد. وقتی عمو آمد تا تخت را برد، شنیدم که به پدر می‌گفت که آقای لیندون نمی‌خواهد آن سال به کارکنان کارخانه‌اش افزایش حقوق بدهد. گفتم: «چه‌طور است یک‌بار دیگر ماشینش را درب و داغان کنیم؟» عمو و پدر نگاهی به من انداختند و بعد به هم نگاه کردند و

1. Shironda

دوباره نگاهی به من انداختند.

عمو کاتسوهیسا که رفت، پدرم گفت که سوار ماشین بشوم. مادرم با سمی در اتاق نشیمن نشسته بودند.

سمی پرسید: «پس من چه؟»

پدرم جواب داد: «فقط کتی.»

ما سوار اتومبیل شدیم و همین‌طور جلو رفتیم. پس از طی مسافتی بسیار طولانی، پدر وارد خیابان عریض ملک خصوصی‌ای شد، خیابانی که پیش‌تر هم یک‌بار با او به آن‌جا رفته بودم. ساختمان مجلل خانه‌ی آقای لیندون از دور نمایان شد. دلم ریخت. خیال کردم که پدر می‌خواهد باز یک اتومبیل دیگر را هم درب و داغان کند.

گفتم: «بابا! از این‌که گفتم شما باید دوباره اتومبیلش را درب و داغان کنید، معذرت می‌خواهم!»

— ما می‌خواهیم به خاطر کاری که من با اتومبیل آقای لیندون کردم، عذرخواهی کنیم.

از نظر من که خود این کار هم به همان اندازه ناجور بود.

— عذرخواهی! اما او که نمی‌داند کار شما بود! بابا! او اصلاً خبر ندارد. شما مجبور نیستید معذرت‌خواهی کنید.

پدر طوری نگاهم کرد که انگار اصلاً توقع نداشته چنین حرفی بزنم. برایم مهم نبود. من فقط می‌خواستم از پدرم حمایت کنم و مواظبش باشم.

— بابا، شما توی دردم می‌افتید!

پدر ماشین را در فاصله‌ی نزدیکی از خانه پارک کرد. وقتی از

اتومبیل پیاده شدم، به نظرم آمد که خانه به بزرگی یک قلعه است. خانه، به حدی بزرگ و زیبا بود که بی اختیار نفسم بند آمد. انگار حداقل هزار نفر می‌توانستند یک جا در همان خانه زندگی کنند. گفتم: «همه می‌گویند آقای لندون بدجنس است.»
— تصور می‌کنم خود من هم این حرف را شنیده‌ام.

پدرم ضربه‌ی محکمی به در ورودی خانه زد. تا به حال دری به این زیبایی و ظرافت ندیده بودم. گل سرخ و برگ‌های درخت مو، میان چوب زیبای در حک شده بودند. پیش‌خدمتی در را باز کرد. او درست عین پیش‌خدمت‌های تلویزیون، لباس ساده‌ای به تن داشت. پیش‌خدمت بی‌نهایت خوشگل بود. پوستش هم‌رنگ کلاه قهوه‌ای ابریشمی خودم بود، همان کلاهی که مادر به مناسبت تولدم برایم دوخته بود.

با حالت متعجبی گفتم: «سلام!»

او هم که انگار همان قدر تعجب کرده بود، گفت: «سلام!»
پدرم گفت: «من همان مردی هستم که اتومبیل آقای لندون را آتش و لاش کرد. حالا آمده‌ام عذرخواهی کنم.»
پیش‌خدمت کمی تردید کرد. سپس گفت: «همین جا منتظر بمانید آقا.» او در زیبا را بست.

— بابا، شما که واقعاً ماشین را آتش و لاش نکردید.
او هیچ جوابی نداد. ما همان‌جا ایستادیم، بی‌آن‌که به یکدیگر نگاه کنیم. نگاه هر دوی‌مان به در بود که در بار دیگر باز شد و پیش‌خدمت گفت: «بیایید تو.»

او ما را به اتاقی راهنمایی کرد و اشاره کرد که روی کاناپه‌ای با رویه‌ی پلاستیکی بنشینیم. سقف اتاق که درست دو برابر سقف خانه‌ی خودمان بود، مثل آسمان، با آبی نقاشی شده بود و نقش و نگار ابر و فرشته داشت.

آقای لندون وارد شد. من و پدرم ایستادیم. آقای لندون هیکل درستی داشت و از ظاهرش پیدا بود که احتمالاً در جوانی خیلی قوی بنیه بوده است. اما به هر حال حالا دیگر پیر بود. چانه‌اش برآمدگی داشت و صورتش مانند کشت‌زاری که دچار کمبود آب و خشکسالی شده باشد، پُر از چین و چروک و ترک بود. پشت سر آقای لندون، دو سگ خاکستری رنگ ظاهر شدند. آن‌ها پارس کردند، اما از کنار آقای لندون جنب نخوردند و وقتی او نشست، سگ‌ها هم نشستند. ما هم نشستیم. آقای لندون به چشم‌های من زل زد! انگار اصلاً متوجه نبود که پدرم هم در اتاق حضور دارد. بعد به ظرف آب‌نبات روی میز اشاره کرد و گفت: «خانم کوچولو، هر چه قدر دوست داری بردار.»

با این‌که اصلاً آب‌نبات لیمویی دوست نداشتم، اما یکی برداشتم و گفتم: «خیلی ممنون.» و او با صدای خیلی بلندی گفت: «بیش‌تر بردار!»

و من دو تا آب‌نبات دیگر هم برداشتم.

— خُب، بخورشان!

من هر سه آب‌نبات را یک‌جا، با هم توی دهانم گذاشتم. به ظاهر آقای لندون راضی شد، چون رو کرد به پدرم و منتظر ماند تا حرفی بزنند.

پدرم گفت: «من همان مردی هستم که اتومبیل شما را آتش و لاش کرد. می‌خواستم عذرخواهی کنم. آن روز دخترم مُرده بود و من اصلاً توی حال خودم نبودم.»

— شما باید یکی از کارکنان بخش جداسازی باشید، آقای...؟
برایم کاملاً مشخص بود که پدرم از این سؤال آزرده خاطر شده است، گرچه اصلاً نمی‌دانستم چرا. پدرم گفت: «بله، من یکی از کارکنان بخش جداسازی هستم. ماسائو تاکشیما^۱!»

— به خاطر دخترتان خیلی متأسفم. یکی دیگر از کارکنان بخش جداسازی هم چندی پیش فرزند خود را از دست داد، اما او اتومبیل مرا درب و داغون نکرد. دیگر برای کار به مرغ‌داری من نیایید.

از خودم پرسیدم که نکند آن شخص دیگر، عموی خودم باشد.
پدر، حتی اگر جا خورده بود هم، آن را آشکار نکرد. فقط گفت: «من هزینه‌ی خسارت‌تان را می‌پردازم.»

آقای لیندون بلند شد ایستاد: «البته که می‌پردازم. وکیلیم با شما تماس می‌گیرد.»

می‌خواستم بلند شوم، اما چون پدرم هنوز نشسته بود، همان‌طور سر جایم ماندم. پشت پاهایم به خاطر نشستن روی رویه‌ی پلاستیکی کاناپه، عرق کرده بود. و آب‌نبات‌های لیمویی، تشنه‌ام کرد. وقتی پدرم از جایش بلند شد، من هم ایستادم. فهمیدم که پدرم از آقای لیندون نترسیده است و به وحشت نیفتاده است و من یاد گرفتم که حتی اگر آدم خطای خیلی خیلی بزرگی هم کرده باشد، اگر عذرخواهی کند،

1. Masao Takeshima

می‌تواند وقار و متانت خودش را حفظ کند. پس از آن‌که پدرم گفت: «خدا نگهدار آقای لیندون»، آمدم بیرون.

همین‌که سوار ماشین‌مان شدیم، دیدم زن پیش‌خدمت یواشکی از پشت پنجره‌ی جلو خانه به ما نگاه می‌کند. او آرام دستی تکان داد و من هم آرام برایش دست تکان دادم. پدرم پیش از آن‌که ماشین را روشن کند، رو کرد به من و گفت: «دلم می‌خواهد تو هیچ وقت از عذرخواهی کردن ترس و واهمه نداشته باشی.»

گفتم: «اما بابا، شما دیگر کار ندارید!»

گفت: «من هنوز به آن یکی مرغ‌داری می‌روم.» بعد، لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد: «شنیده‌ام که قرار است در میزوری^۱ یک مرغ‌داری افتتاح بشود. خب اگر لازم باشد که باز بار سفر ببندیم، این کار را می‌کنیم.»

میزوری! ما دیگر با هم حرف نزدیم. فهمیدم پدرم از این‌که اخراج شده، تا حدی جا خورده و هنوز توی شوک است، اما به هر حال انگار متأسف نبود که عذرخواهی کرده است.

سرانجام پدر در یکی از معدود مرغ‌داری‌هایی که متعلق به آقای لیندون نبود، کاری دست و پا کرد. متأسفانه حالا مجبور بود که مسافت بیش‌تری رانندگی کند تا به محل کارش برسد. اما هرگز گله و شکایت نکرد. فکر می‌کنم تابستان همان سال، زمانی که پدرم تخت لین را از اتاق بیرون برد و به اتفاق برای عذرخواهی نزد آقای لیندون رفتیم، او فهمیده بود که به نوعی، حق انتخاب با خودمان است. ما یا باید تا ابد

1. Missouri

هم‌چنان یک خانواده‌ی ناراضی و ناراحت باقی می‌ماندیم، یا این‌که تصمیم می‌گرفتیم طور دیگری زندگی کنیم.

پایان تابستان بود که مادر سیلی در خانه‌شان یکی از جلسات مقدماتی تشکیل اتحادیه را برگزار کرد. با کمال تعجب، پدر و مادرم به من اجازه دادند که برای کمک به خانه‌شان بروم. خانم کیلگور به دنبالم آمد. من و سیلی برای همه ساندویچ درست کردیم. کلی هویج و جعفری خرد کردیم و با خامه‌ی ترش و سس لیپتون^۱، سس مخصوص پیاز درست کردیم. حدود صد نفر آمده بودند و چون همه توی خانه جا نمی‌شدند، جلسه در فضای بیرون برگزار شد و تمام ساندویچ‌ها توی خانه ماند.

وسط‌های جلسه که پدر و مادرم از راه رسیدند، حسابی جا خوردم. احتمالاً سمی را به خانم کاناگاوا سپرده بودند. آن‌ها توجهی به من نکردند و فقط در سکوت، به سخنان چند سخنران آخر گوش دادند. پدر و مادرم زودتر از من آن‌جا را ترک کردند. با شک و تردید از خودم پرسیدم نکند فقط خیال کرده‌ام که آن‌ها آن‌جا هستند. وقتی به خانه برگشتم، مادرم هیچ حرفی درباره‌ی اتحادیه نزد. با این‌که چهل و نه روز اول سپری شده بود و لین تا به حال از زمین رخت بسته بود، اما مادرم هنوز سرگرم گردگیری محراب لین بود. او همین‌طور که گردگیری می‌کرد، پرسید: «آن دختر کوچولویی که پیراهن آبی داشت، چه‌اش بود؟»

— همانی که مو نداشت؟

1. Lipton

مادرم گفت: «بله.» و بعد لای پنجره را کمی باز کرد.

— خانم کیلگور می‌گوید او سرطان دارد.

مادرم چیزی نگفت.

— مامان؟

— بله عزیزم.

— اتحادیه می‌خواهد در ایام سوگواری به کارکنان سه روز مرخصی

با حقوق بدهد، برای وقت‌هایی که یکی از افراد خانواده می‌میرد.

مادرم لب‌هایش را جمع کرد و با حالت بسیار خشک و جدی، به

من چشم دوخت و گفت: «حالا دیگر خیلی دیر است.»

مادرم حرف دیگری نزد. اما هفته‌ی بعد که رأی‌گیری اتحادیه

انجام شد، اتحادیه با اختلاف یک رأی برنده شد. عجیب بود، چون

همه انتظار داشتند که اتحادیه با اختلاف یک رأی ببازد، به نظرم

مادرم خوشحال بود که اتحادیه برنده شده بود. از همین‌جا فهمیدم که

خودش هم رأی داده است. فکر نمی‌کنم هیچ‌یک از سخنرانی‌ها در

رأی دادن او به اتحادیه تأثیر داشت. تا قبل از مرگ لین، مادرم حاضر

بود برای خانواده‌ی خودش هر کاری انجام بدهد، اما حاضر نمی‌شد

برای خانواده‌ی دیگری کار خاصی بکند. تصور می‌کنم مرگ لین، در

کنار آن دختر کوچولوی پیراهن آبی، باعث شد که رأی مادرم تغییر کند.

اگرچه برای خودش کار از کار گذشته بود و تا حد زیادی دیر شده بود،

اما می‌دانست که اگر رأی مثبت بدهد، برای خانواده‌ی سوگوار بعدی،

مثمر‌تر می‌شود و کار از کار نگذشته است.

من و سمی در مراسم نمایش سالانه‌ی فصل پاییز، که در مرکز

تفریحات و سرگرمی برگزار می‌شد، نقش شیروندها را ایفا کردیم. ما از بیست امتیاز، دوازده امتیاز گرفتیم که بدون شک، به نظر خودم بی‌عدالتی محض بود. ما عصر هر روز، برای نمایش سال بعد تمرین می‌کردیم. هر شب من در خانه برای کل خانواده شام می‌پختم و هر روز در مدرسه بیش‌تر اوقات نمره‌ی B می‌گرفتم و حتی گاهی هم نمره‌ی A. بعضی وقت‌ها فکر کردن به لین و این‌که تا چه حد باهوش و زیرک بود، باعث می‌شد که احساس غرور کنم و حتی به جای این‌که ناراحت بشوم، شاد می‌شدم. گاهی دیدن یکی از عکس‌های لین به جای این‌که دل‌مان را پر غم و غصه کند، وجودمان را از خاطرات بسیار خوش و لذت‌بخش لبریز می‌کرد. با این‌که هنوز هم پرداخت قبض‌های دارو و درمان به پایان نرسیده بود، اما به هر حال وضعیت‌مان بهتر شده بود.

با تعطیل شدن مدارس، فضای خانه دلگیر شد. هر وقت دلم می‌گرفت، مدام از خودم می‌پرسیدم چه فرقی دارد که من نمره‌ی A، B یا حتی C بگیرم. پدرم که نگران وضعیت من بود، ازم پرسید دلم می‌خواهد مسافرت بروم؟

گفتم: «آره!... یعنی بله، بله، بله!»

— دلت می‌خواهد بروی و باتلاق اوکفنوکی^۱ را ببینی؟

— کالیفرنیا چه‌طور است؟ لین دوست داشت آن‌جا را ببیند.

— چرا چنین فکری می‌کنی؟

— به خاطر این‌که او عاشق دریای کالیفرنیا بود. می‌خواست وقتی

1. Okfenokee

کمی بزرگ‌تر شد، برود همان‌جا زندگی کند.
پدرم گفت که درباره‌اش فکر می‌کند.
پس از کریسمس، پدرم خبر داد که می‌خواهد برای تعطیلات، ما را
به کالیفرنیا ببرد.

پیش از سفر، من و پدرم بر سر مزار خواهرم رفتیم. مادرم نیامد؛
چون اصلاً طاقتش را نداشت.

وقتی لین از دنیا رفت، پدرم فقط دو روز مرخصی گرفت و سر کار
نرفت. آن روزها فقط تلاش می‌کردیم با هر زحمتی که شده،
زندگی‌مان را بگذرانیم. پدرم مجبور بود هر طور شده، برای من و
سمی غذا تهیه کند. بنابراین نمی‌توانست فقط بنشیند و گریه کند.
می‌دانم که این حرفم به ظاهر بی‌رحمانه است، اما اصلاً این‌طور نبود.
او هر طور که بود، باید به فرزندان زنده‌ی خود هم فکر می‌کرد. چون
اخلاق و وجدان حکم می‌کرد که اول به فکر زنده‌ها باشد تا مرده‌ها!
اگر سه روز تمام سر کار نمی‌رفت، شاید ما هم نمی‌توانستیم شب
ماهی بخوریم یا حتی قسط خانه‌ای را که در ذهن‌مان مال لین بود،
بپردازیم.

پدرم در قبرستان، سنگ مزار کوچک لین را تمیز کرد و یک دسته
گل سفید روی مزارش گذاشت. بعد گفت: «روزگاری را به خاطر دارم که
یک پسر بچه‌ی دوازده ساله، می‌توانست از خانه فرار کند و زندگی
خوبی برای خودش دست و پا کند. من هم باید همان موقع که
پسر بچه بودم، همین کار را می‌کردم. البته چیزی هم نمانده بود که
دست به کار بشوم.

می‌دانستم که او اصلاً چنین دورانی را به خاطر نداشت و فقط تصور می‌کرد که می‌توانست چنین کاری بکند. چون خودش برایم تعریف کرده بود که چه‌طور درست زمانی که دوازده سال داشت، او و عمو کاتسوهیسا هر دو مجبور شده‌اند در ژاپن ترک تحصیل کنند و به کالیفرنیا بیایند تا در کارهای مزرعه، کمک حال پدر و مادرشان باشند. از این رو پدر گمان می‌کرد که اگر مسیر زندگی‌اش را فقط کمی متفاوت شروع کرده بود، همه چیز روند دیگری داشت و مسیر دیگری طی می‌شد.

و حالا می‌گفت که شاید اگر از همان دوازده سالگی دست به کار می‌شد، به جای این‌که با خانواده‌اش به آیووا برود، می‌توانست در کالیفرنیا سکونت کند. چون ژاپنی‌های ساکن کالیفرنیا به مراتب بیش‌تر از آیووا بودند، و وقتی با مادرم خواربارفروشی راه می‌انداختند، می‌توانستند هم‌چنان به کسب و کار خودشان ادامه بدهند. در این صورت امکان داشت وضع مالی بهتری داشته باشند و شاید حتی زمانی که لین به دنیا می‌آمد، سرزنده‌تر و تندرست‌تر بود، که البته کل قضیه، امری محال و نشدنی بود، چون به هر صورت پدرم در آیووا با مادرم آشنا شده بود، نه در کالیفرنیا! در صورتی که پدرم در کالیفرنیا می‌ماند، با مادرم آشنا نمی‌شد و لین هم به دنیا نمی‌آمد. اما هیچ‌یک از این چیزها را به او نگفتم. حرفی نزد، چون متوجه شدم که خود او هم می‌توانست تصور کند که چه اتفاقاتی رخ می‌داد، اما فقط با «ای کاش...»

این‌جا، در مسیر قبرستان بود که پدرم برایم گفت که لین خواسته

دفترچه خاطراتش پیش من باشد. بعد، زمانی که به خانه برگشتیم، من در همان اتاق خواب نقلی قدیمی‌مان نشستم و کل آن را خواندم. با این‌که پنجره‌ها بسته بود، اما بلوزم را محکم دور خودم پیچیدم. اگرچه خانه‌مان را خیلی دوست داشتم، اما شب‌ها سرد بود و سوز می‌آمد. من همیشه فکر می‌کردم که دست خط لین بسیار مرتب، یک‌دست، بی‌عیب و نقص و حتی به نوعی باشکوه است. اما در دفترچه‌ی خاطراتش، بعضی وقت‌ها خیلی بدخط و نامرتب نوشته بود. مثلاً هر وقت ذوق‌زده شده بود، دست‌خطش خیلی بدریخت و ناجور بود. که البته، این قضیه را با توجه به دست‌خط معمولی‌اش می‌شد فهمید. من تنها کسی بودم که هر روز چیزی درباره‌اش نوشته بود، حتی اگر فقط در همین حد بود که: «امروز هم کتی یک نمره‌ی C دیگر گرفت.» رفته رفته و در اواخر دفتر، دست‌خطش بسیار متغیر بود، به خصوص روزهای آخر. این آخرین یادداشتی است که در دفترش نوشته است:

دفترچه‌ی خاطرات عزیز،

من کل پس‌انداز بانکی‌ام را، به مبلغ ۵۰۴۷ پوند، برای

پدر و مادرم می‌گذارم.

دو اسکناس یک دلاری‌ای که در کشوی بالای سمت

چپ میز تحریرم قایم کرده‌ام، برای سمی است. به علاوه،

تمام اسباب‌بازی‌هایم را و شکلاتی را که در کشوی پایین

سمت راست میز تحریرم هست، می‌دهم به سمی.

و برای کتی، دفترچه‌ی خاطرات، فرهنگ لغت و
دایرةالمعارف خودم را به یادگار می‌گذارم که به نفعش
است از آن استفاده کند.

امضا

لین آکیکوتا کشیما

او این را چهار روز قبل از مرگش نوشته بود. چهار روز قبل از مرگ
لین، من هنوز امیدوار بودم که او بهتر بشود. پدر و مادرم گفتند که پس
از مرگ لین، دفترچه خاطرات را به من نداده‌اند، چون می‌دانستند که
خیلی غصه می‌خورم و ناراحت می‌شوم. از شنیدن چنین حرفی تعجب
کردم، چون فکر می‌کردم که پس از مرگ لین، این من بودم که
هوای‌شان را داشتیم، اما انگار آن‌ها هم تصور می‌کردند که فقط
خودشان بودند که هوای مرا داشتند.

دست‌خط خودم خیلی شلخته و ناجور بود. برایم اصلاً اهمیت
نداشت، چون بالاخره روزی که وارد دانشگاه شوم، از دستگاه تایپ
استفاده می‌کنم.

اواخر همان ماه، با اتومبیل خودمان به کالیفرنیا رفتیم. وقتی در
تاریخ سی و یکم دسامبر به آن‌جا رسیدیم، هوا بی‌اندازه سرد بود و
سوز داشت و بادهای سانتا آنا^۱ شلاق‌وار به دیوارهای اتاق مُتل زهوار
دررفته‌مان می‌کوبید. تمام شب، یک جیرجیرک تا صبح در حمام
جیرجیر می‌کرد. در طول روز، وقتی پیاده به طرف ماشین خودمان

1. Santa Ana

می‌رفتیم، تعداد زیادی کلاغ بالای سرمان قارقار می‌کردند. لین همیشه اعتقاد داشت که جیرجیرک و کلاغ خوش‌یمن هستند. گاهی به نظرم می‌آمد که صدای خود لین را می‌شنیدم. با این‌که جیرجیرک آواز می‌خواند: «جیر! جیر!» اما من می‌شنیدم: «ستاره - ستاره!» و وقتی کلاغ‌ها «قار! قار!» می‌کردند، من باز «ستاره - ستاره!» می‌شنیدم. حتی وقتی باد زوزه می‌کشید: «ویر! ویر!» من باز هم فقط آوای «ستاره - ستاره!» به گوشم می‌خورد. خواهرم به من یاد داده بود که این‌گونه به جهان بنگرم. جایی که همیشه می‌درخشد. مکانی که آوای جیرجیرک‌ها، کلاغ‌ها و باد گرچه همه رویدادهای متداول روزمره‌اند، اما سحرانگیز و افسون شده هم هستند.

چه قدر دلم می‌خواست که لین زنده بود و حالا دریا را با ما می‌دید! اولین باری که قدم‌زنان به سوی اقیانوس آرام^۱ می‌رفتیم، هجوم اشک را در چشمان خود حس کردم و مرگ لین برایم تداعی شد. فکر نمی‌کنم کسی به خوبی من، با تمام وجود حس کرده باشد که لین با چه شور و اشتیاقی دلش می‌خواست در آن روز عید، مانند من و خانواده‌ام، آن‌طور کنار آب قدم بزند.

نگذاشتم پدر و مادر اشک‌هایم را ببینند. اما آب بار دیگر مرا شاد و سرحال کرد. این‌جا و درست لب دریا، به‌خصوص کنار خود دریا، میان امواج، صدای خواهرم لین را به وضوح می‌شنیدم: «ستاره - ستاره!... ستاره - ستاره!»

1. Pacific Ocean



دوستان من

بل مونی

ترجمه‌ی نیلوفر اکبری
تصویرگر: مارگرت چمبرلین

کیتی

دختر آتش پاره

دوستان من

به یک معجزه‌ی
کوچولو احتیاج
دارم!



بل مونی

ترجمه‌ی نیلوفر اکبری
تصویرگر: مارگرت چمبرلین

همه‌ی آدم‌ها به یک معجزه‌ی کوچولو احتیاج دارند.

آخر چرا همه می‌خواهند که ویلیام به نفع آن‌ها شهادت بدهد؟
رزی دلش گرفته. چرا امروز هیچ کس به او محل نمی‌گذارد؟
آخر آنیتا چه طور می‌تواند برادر کوچولوهایش را ساکت کند؟
چرا تیم قبول نمی‌کند که نباید این قدر وقتش را تلف کند؟
ملیسا از کجا می‌تواند بفهمد که ملیسای واقعی چه کسی است؟

دوستان کیتی همه‌ی زندگی او هستند و برای همین هر وقت
آن‌ها ساکت و بی‌حوصله‌اند او یک راه حل شگفت‌انگیز پیدا
می‌کند. چیزی شبیه یک معجزه. یک معجزه‌ی کوچولو!
اگر شما هم به دنبال معجزه‌اید، یکی از دوستان کیتی شوید!

اگر دوست داری با او و زندگی‌اش آشنا بشوی
مجموعه‌ی ۱۴ جلدی «کیتی دختر آتش پاره» را بخوان.

من قول داده‌ام!

کیتی از خواهرش لین که او را بیشتر از هر کس دیگری در دنیا دوست دارد، یاد گرفته که در عمق همه چیز دنبال زیبایی و امید بگردد. حالا که لین به سختی بیمار شده و خانواده دارد از هم می‌پاشد، او چگونه می‌تواند راهی پیدا کند که شعله‌های عشق و امید در دل خانواده بیدار شود؟



سیبتیا کادوهاتا نویسنده‌ی ژاپنی تبار در سال ۱۹۵۶ در شیکاگو به دنیا آمد. او مدتی به عنوان پیشخدمت، منشی، تایپیست و مسئول فروش مشغول به کار بود و سرانجام تصمیم گرفت نویسنده شود. خانه‌ی خودمان اولین رمان کادوهاتا برای نوجوانان بود که در سال ۲۰۰۵ مدال طلای نیویری را برایش به ارمغان آورد.